

دانلود کتاب



هفت اورنگ

نویسنده : جامی

هفت اورنگ

اثر مولانا عبدالرحمان جامی

شامل

سلسلۃ الذهب

سلامان و ابسال

تحفة الا حرار

سبحة الا برار

يوسف و زليخا

ليلی و مجنون

خردنامه اسکندری

اورنگ اول: "سلسلة الذهب"

تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی

الله الحمد قبل کل کلام

هر چه مفهوم عقل و ادراک است

به هوا و هوس در او نرسی

ای همه قدسیان قدوسی

پرتو روی توست از همه سو

قطع این ره به راهپیمایی

بنما ره! که طالب راهیم

احدی، لیک مرجع اعداد

اولی و تو را بدایت نی

ذات تو در سرادقات جلال

بر تو کس نیست آمر و ناهی

ای جهانی به کام، از در تو!

به جوار خودم رهی بنمای!

غایب از من، مرا حضوری بخش!

هر چه غیر از تو، ز آن نفورم کن!

چند باشم ز خودپرستی خویش

وارهانم ز ننگ این تنگی!

می‌پرد مرغ همتم گستاخ

که ز بام تو دانه‌ای چینم

ای که پیش تو راز پنهانم

بر تو این نامه‌ی پریشانی؟

چون کند دست قهرمان اجل

به صفات الجلال و الاکرام

ساحت قدس او از آن پاک است

تا ز لا نگذری به هو نرسی

گرد کوی تو در زمین بوسی!

همه را رو به توست از همه رو

کی توان گر تو راه ننمایی؟

ره به سوی تو از تو می‌خواهیم

واحدی، لیک مجمع اضداد

آخری و تو را نهایت نی

از ازل تا ابد به یک منوال

همه آن می‌کنی که می‌خواهی

کام خواهم نه دام از در تو

در حریم دلم دری بگشای!

به سروری رسان و نوری بخش!

پای تا فرق غرق نورم کن!

بند، در تنگنای هستی خویش؟

برسانم به رنگ بی‌رنگی!

در ریاض امید، شاخ به شاخ

یا ز نامت نشانه‌ای بینم

آشکارست! تا به کی خوانم

چون تو حرفا به حرف می‌دانی

طی این نامه‌ی خطا و خلل،

ز آب عفوش ورق بشوی نخست!
بهر آزادی‌ام برات نویس!
پس به کلک کرم که در کف توست،
وز خطاها خط نجات نویس!

در نعمت سیدالمرسلین و خاتم‌النبین (ص)
جامی از گفت و گو ببند زبان!
پای کش در گلیم گوشه‌ی خویش!
روی دل در بقای سرمد باش!
هیچ سودی ندیده، چند زیان؟
دست بگشا به کسب توشه‌ی خویش!
نقد جان زیر پای احمد پاش!
لقب امی خدای از آن کردش
فیض ام‌الکتاب پروردش
همه ز اسرار لوح داده خبر
لوح تعلیم ناگرفته به بر
ز آن نفر سودش از قلم انگشت
قلم و لوح بودش اندر مشتم
ورقی گر سیه نکرد چه باک؟
از گنه شست دفتر همه پاک
گر نخواند خطی، از آن چه خطر؟
بر خط اوست انس و جان را سر
سر لاریب فیه اینست، این!
جان او موج خیز علم و یقین
فاستقم، شرح استقامت او
قم فانذر ، حدیث قامت او
چشم تنگ سیه دلان، هدفش
جعبه‌ی تیر مارمیت، کفش
خلق را وصف او چه امکان است؟
وصف خلق کسی که قرآن است
می‌فرستم تحیتی از دور
لاجرم معترف به عجز و قصور

گفتار در ترغیب مستر شدان آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله
ای کشیده به کلک و هم و خیال
حرف زاید به لوح دل همه سال!
گشته در کارگاه بوقلمون
تخته‌ی نقش‌های گوناگون!
چند باشد ز نقش‌های تباه
لوح تو تیره، تخته‌ی تو سیاه
حرف‌خوان صحیفه‌ی خود باش!
هر چه زائد، بشوی یا بتراش!
دلت آینه‌ی خدای‌نماست
روی آینه‌ی تو تیره چراست؟
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن!
باشد آینه‌ات شود روشن

هر چه فانی، از او زدوده شود
 صیقل آن اگر نه‌ای آگاه
 لا نهنگی‌ست کاینات آشام
 هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
 هست پرگار کارگاه قدم
 نقطه‌ای زین دوایر پرکار
 چه مرکب، درین فضا، چه بسیط
 گر برون آیی از حجاب تویی
 در زمین و زمان و کون و مکان
 هست از آن برتر، آفتاب ازل
 تو حجابی، ولی حجاب خودی
 گر زمانی ز خود خلاص شوی،
 جذب آن فیض، یابد استیلا
 نفی و اثبات، بار ببرندند
 گام بیرون نهی ز دام غرور
 هم به وقت شنیدن و گفتن
 از همه غایب و به حق حاضر
 سکر و هشیاری‌ات یکی گردد
 دیده‌ی ظاهر تو بر دگران

در مراقبت حال

سر مقصود را مراقبه کن!
 باش در هر نظر ز اهل شعور!
 هر چه جز حق ز لوح دل بتراش!
 رخت همت به خطه‌ی جان کش

و آنچه باقی، در او نموده شود
 نیست جز لا اله الا الله
 عرش تا فرش درکشیده به کام
 از من و ما، نه بوی مانده، نه رنگ
 گرد اعیان کشیده خط عدم
 نیست بیرون ز دور این پرگار
 هست حکم فنا به جمله محیط
 مرتفع گردد از میانه، دویی
 همه او بینی آشکار و نهان
 که در او افتد از حجاب، خل
 پرده‌ی نور آفتاب خودی
 مهبط فیض نور خاص شوی
 هم ز لا واره‌ی هم از الا
 خاطرت زیر بار نپسندند
 بهرهور گردی از دوام حضور
 هم به هنگام خوردن و خفتن
 چشم جانت بود به حق ناظر
 خواب و بیداری‌ات یکی گردد
 دیده‌ی باطنت به حق نگرا

نقد اوقات را محاسبه کن!
 که به غفلت گذشته یا به حضور!
 بگذر از خلق و، جمله حق را باش!
 بر رخ غیر، خط نسیان کش!

تا نگردي ز شغل دل غافل!	در همه شغل باش واقف دل!
حامل شاهباز لاهوتی	دل تو بیضه‌ایست ناسوتی
آید آن شاهباز در پرواز	گر ازو تربیت نگیری باز
گردد از این و آن فسادپذیر	ور تو در تربیت کنی تقصیر
داری‌اش از نظر به غیر نگاه	تربیت چیست؟ آنکه بی گاه و گاه
روی او در خدای داری و بس!	بگسلی خویش از هوا و هوس

که بود فاعل اندر آن مختار	در تحقیق معنی اختیار و جبر
آنکه فاعل چو فعل را نگریست،	آن بود اختیار در هر کار
درک خیریت وجود نهاد	معنی اختیار فاعل چیست؟
کید آن علم از عدم به وجود	ایزد اندر دلش به فضل و رشاد
کرد ایجاد فعل، بی کم و کاست	یعنی آن‌اش به دیده خیر نمود،
و آن به تعلیم کردگار بود	منبعث شد از آن ارادت و خواست
اختیاری نهد خرد لقب‌اش	درک خیریت، اختیار بود
اضطراری‌ست نام آن، دریاب!	هر چه این علم و خواست، شد سبب‌اش
فاعل آن بود بر آن مجبور	و آنچه باشد بدون این اسباب
فعل او دور باشد از اجبار	باشد از اختیار قدرت دور
اندر آن اختیار مجبورست	هر که در فعل خود بود مختار
اختیار اندر اختیارش نیست	گرچه از جبر، فعل او دورست
	ورچه بی‌اختیار کارش نیست

در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن	
فعل خود را کند به قول، درست	شیوه‌ی واعظ آن بود که نخست
گرد دهد پند غیر، نیست شگفت	چون شود کار او موافق گفت
واندر افشای دیگران کوشی	زشت باشد که عیب خودپوشی

شب عمرت به وقت صبح رسید
چرخ گردان جز این نمی‌داند
به طبیبان میار روی و، مجوی!
هست عیبی به هر سر مو، شیب
می‌کنی از بیاض شعر اعراض
گاه می‌خواهی از مداد، امداد
چون زمانه سواد شعر ربود
چه زنی در ردیف قافیه چنگ؟
هست نظمی لطیف، عمر شریف
دل گرو کرده‌ای به نظم سخن
کاملان چون در سخن سفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ
صبح شیب از شب شباب دمید
کسیا بر سر تو گرداند
دارویی کان سیاه سازد موی
اینست یک پیری و هزاران عیب!
روز و شب شعر می‌بری به بیاض
می‌کنی شعر را چو شعر، سواد
خود بگو از سواد شعر چه سود؟
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ؟
کاهش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف
فکر کار ردیف و قافیه کن
اعذب الشعر کذب گفتند
پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟

در مذمت شعرای روزگار
«شعر در نفس خویشتن بد نیست»
«ناله‌ی من ز خست شرکاست»
پیش از این فاضلان شعر شعار
مستمر بر مکارم اخلاق
همه را دل ز همت عالی
وہ کز ایشان بجز فسانه نماند
لفظ شاعر اگر چه مختصرست
نیست یک خلق و سیرت مذموم
شاعری گرچه دلپذیرم نیست
می‌کنم عیب شعر و، می‌گویم!
طعنه بر شعر، هم به شعر زخم
پیش اهل دل این سخن رد نیست
تن چو نالام ز شر ایشان کاست
کسب کردی فضایل بسیار
مشتهر در مجامع آفاق
از قناعت پر، از طمع خالی
جز سخن هیچ در میانه نماند
جامع صد هزار شین و شرست
که نگردد ازین لقب مفهوم
طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
می‌زنم طعن مشک و، می‌بویم!
قیمت و قدر آن، بدو شکنم

چکنم؟ در سرشت من اینست!

وز ازل سرنوشت من اینست!

در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان

ترک آزار کردن خواجه	دفتر کفر راست دیباجه
منکر آمد به پیش او معروف	شد به منکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحتجوی	داردش در ره اباحت روی
گاه لافش ز مذهب تجرید	که گزافش ز مشرب توحید
از علامات عقل و دین عاری	مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن:	کس میازار و هر چه خواهی کن!
نسبت خود کند به درویشان	دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش، از او بود بیزار	کی ز درویش آید این کردار؟
نیست درویشی این، که زندقه است	نیست جمعیت این، که تفرقه است
دلش از سر کار واقف نه	معرفت بی‌شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز	لیک چون بشکنی، نیابی مغز
لفظها پاک و معنی‌اش گرگین	نافه‌ی چین ، لفافه‌ی سرگین
نافه نگشاده، مشک افشاند	ور گشایی، جهان بگداند
آنکه شرع خدای ازوست تباه	نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار	شرع و دین را بهانه‌ی آزار
کار باطل کند به صورت حق	برد از شرع مصطفی رونق
می‌کند پایه‌ی شریعت پست	تا دهد دایه‌ی طبیعت، دست
میر بازار و شحنه‌ی شهر است	شرع از او، او ز شرع، بی‌بهره‌ست
فی المثل گر یکی ز عام الناس	بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا،	در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند	زو سال نماز و روزه کند
بعد از آن‌اش سوی عسس خانه	بفرستد برای جرمانه

ای خدا داد دین از او بستان
 شرم بگذاشت، شرمسارش کن!

خشم دین شد به حيله و دستان
 شرع را خوار کرد، خوارش کن!

در بیان عشق و رهایی از خودپرستی
 قصه‌ی عاشقان خوش است بسی
 تا مرا هوش و مستمع را گوش
 هر بن موی، صد دهانم باد!

سخن عشق دلکش است بسی
 هست، ازین قصه کی شوم خاموش؟
 هر دهان، جای صد زبانم باد!
 تا کنم قصه‌های عشق املا
 سبق زندگی از او گیرند،
 که به انفاس او شوی زنده
 آنکه خواهند صوفیان به فنا
 بل فنایی که ما و من برود
 نشود با تو هیچ چیز مضاف
 از اضافت کنی چون تنوین رم
 نگذرد بر زبانت گاه سخن:

هم ز نو واره‌ی و هم ز کهن
 کفش من، تاج من، عمامه‌ی من
 ز آنکه هر کس که از منی وارست
 صد مناش بار بر سر و گردن،
 رکوه‌ی من، عصا و جامه‌ی من
 یک من او را هزار من بارست
 به که یک بار بر زبانش من!

خرسی از حرص طعمه بر لب رود
 خرسی از حرص طعمه بر لب رود
 ناگه از آب ماهی‌ای برجست
 پایش از جای شد، در آب افتاد
 بهر ماهی گرفتن آمده بود
 برد حالی به صید ماهی دست
 پوستین ز آن خطا در آب نهاد
 خرس مسکین در آب شد مضطر
 عاقبت خویش را به آب گذاشت
 آب بس تیز بود و پهناور
 دست و پا زد بسی و سود نداشت

از بلا چون به حيله نتوان رست
 بر سر آب چرخزن مى رفت
 دو شناور ز دور بر لب آب
 چشمشان ناگهان فتاد بر آن
 كن چه چيز است، مرده يا زنده است؟
 آن يكي بر كناره منزل ساخت
 آشنا كرد تا به آن برسيد
 در شناور دو دست زد محكم
 اندر آن موج، گشته از جان سير
 يار چون ديد حال او ز كنار
 گر گران است پوست، بگذارش!
 گفت: «من پوست را گذشته ام
 پوست از من همى ندارد دست
 جهد كن جهد، اى برادر! بوك
 نبرى خرس را ز دور گمان
 نكنى خوك را ز جهل، خيال
 گر تو گويى: «ستوده نيست بسى
 گويم: «آرى، ولى بدانديشى
 جز بدى و ددى نداند هيچ
 خرس يا خوك اگر نهندش نام
 اى خدا دل گرفت از اين سخن ام!
 زين سخن مهر بر زبانم نه!
 از بدى و ددى، مده سازم!

بايد آنجا ز حيله شستن دست
 دست شسته ز جان و تن مى رفت
 بهر كارى همى شدند شتاب
 از تحير شدند خيره در آن
 پوستى از قماش آگنده است؟
 و آن دگر خويش را در آب انداخت
 خرس خود مخلصى همى طلبيد
 باز ماند از شنا، شناور هم
 گاه بالا همى شد و، گاه زير
 بانگ برداشت كاي گرامى يار!
 هم بدان موج آب بسپارش!
 دست از پوست باز داشته ام»
 بلكه پشتم به زور پنجه شكست!
 پوست دانى ز خرس و خيك ز خوك
 پوستى پر قماش و رخت گران
 خيكى از شهد ناب، مالا مال
 كه نهى خرس و خوك نام كسى»
 كهش نباشد بجز بدى كيشى،
 مركب بخردى نراند، هيچ،
 باشد آن خرس و خوك را دشنام!
 چند بيهود گفت و گوى كنم؟
 هر چه مذموم، از آن امانم ده!
 وز بدان و ددان رهان بازم!

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله‌الذهب

چون شد این اعتقادنامه درست	باز گردم به کار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود به عشق	دل و جان آرمیده بود به عشق
به سر رشته‌ی خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
آن نه رشته، سلاسل ذهب است	نام رشته بر آن نه از ادب است
این مسلسل سخن که می‌خوانی	هم از آن سلسله‌ست، تا، دانی!
تا نجوشد ز سینه عشق سخن	نتوان داد شرح عشق کهن
می‌زند جوش، عشق‌ام از سینه	تا دهم شرح عشق دیرینه
گر مددگار من شود توفیق	که کنم درس عشق را تحقیق،
بهر آن دفتری ز نو سازم	داستانی دگر پردازم

از دفتر دوم سلسله‌الذهب در خلق اسماء باری و پیداش عشق

بشنو، ای گوش بر فسانه‌ی عشق!	از صریر قلم ترانه‌ی عشق!
قلم اینک چو نی به لحن صریر	قصه‌ی عشق می‌کند تقریر
عشق، مفتاح معدن جودست	هر چه بینی، به عشق موجودست
حق چو حسن کمال اسما دید	آنچنان‌اش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند	عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان	سر مستور او رسد به عیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست	فتنه‌ی عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست، عشق در پیوست	نیست، ز آن عشق، نقش هستی بست
سایه و آفتاب را با هم	نسبت جذب عشق شد محکم

تمثیل

قطره چون آب شد به تابستان	گشت آن آب سوی بحر روان
---------------------------	------------------------

خویشتن را ورای بحر ندید	وز روانی خود به بحر رسید
هیچ چیزی به غیر آن نشناخت	هستی خویش را در او گم ساخت
دید، هم در حضيض و هم در اوج	گاه او را عیان به صورت موج
متکاون شد ابر در نیسان	متراکم شد آن بخار و، از آن
رونق افزای باغ و بستان گشت	مقاطر شد ابر و باران گشت
سیل شد بر رونده راه ببست	قطره‌ها چون به یکدگر پیوست
تافت یکسر به سوی بحر، عنان	سیل هم کف‌زنان، خروش‌کنان
شد درین دوره سیر بحر، تمام	چون به دریا رسید، کرد آرام
کردن انکار دیده و، دانست	قطره این را چو دید، نتوانست
اوست کف، اوست قطره، اوست حباب	کوست موج و بخار و سیل و سحاب
عشق با هر چه باخت، با او باخت	هیچ جز بحر در جهان نشناخت
غیر دریا ندید چیز دگر	از چپ و راست چون گشاد نظر
در جهان نیستند جز حق بین	همچنین عارفان عشق آیین
لیکن اندر نظر تفاوتهاست	دیده‌ی جمله مانده بر یک جاست

حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

همچو مردان مرد خودشکنی	در نواحی مصر شیرزنی
نقد هستی تماش از کف شد	به چنین دولتی مشرف شد
نه به شب خفت و، نی به روز نشست	شست از آلودگی به کلی دست
که نجیبید چون درخت از جای	قرب سی سال ماند بر سر پای
گشته مارش به ساق پا خلخال	خفته مرغش به فرق، فارغبال
شانه کرده صبا چو غمخواران	شست و شو داده موی او باران
سایه‌بانش نگشته غیر سحاب	هیچ گه ز آفتاب عالمتاب
چون فرشته نه چاشت خورده نه شام	لب فروبسته از شراب و طعام
دام و دد گرد او کشیده صفی	همچو مور و ملخ ز هر طرفی

او خوش اندر میانه واله و مست
چشم او بر جمال شاهد حق
دل به پروازهای روحانی
زن مگوی اش! که در کشاکش درد
مرد و زن مست نقش پیکر خاک
کردگارا، مرا ز من برهان!
مردی ای ده! که رادمرد شوم
غرقه گردهم به موج لجهی راز

ایستاده به پا، نه نیست، نه هست
جان به توفان عشق، مستغرق
گوش بر رازهای پنهانی
یک سر موی او به از صد مرد!
جان روشن بود از اینها پاک
وز غم مرد و فکر زن، برهان!
وز مرید و مراد، فرد شوم
هرگز از خود نشان نیابم باز

قصه‌ی عتیبه و ریا
معتمر نام، مهتری ز عرب
رو در آن قبله‌ی دعا آورد
ناگه آمد به گوشش آوازی
کای دل امشب تو را چه اندوه است؟
مرغی از طرف باغ ناله کشید
واندرین تیره‌شب ز ناله‌ی زار
یا نه، یاری درین شب تاریک
بر تو درهای امتحان بگشود
بست هجرش کمر به کینه تو را
چه شب است این چو زلف یار دراز؟
قیر شب قید پای انجم شد
این نه شب، هست ازدهای سیاه
تا به دم درکشد غریبی را
منم اکنون و جان آزرده
زخم او، جا درون جان دارد

رفت تا روضه‌ی نبی یک شب
ادب بندگی بجا آورد
که همی گفت غصه‌پردازی،
وین چه بار گران‌تر از کوه است؟
بر تو داغی بسان لاله کشید،
ساخت از خواب خوش تو را بیدار؟
از برون دور و از درون نزدیک
خوابت از چشم خون‌فشان بر بود،
سنگ غم زد بر آبگینه تو را؟
چشم من ناشده به خواب فراز؟
مهر را راه آمدن گم شد
که کند با هزار دیده نگاه
یا زند زخم بی‌نصیبی را
زو دو صد زخم بر جگر خورده
گر کنم ناله، جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم؟
 کو شفیقی که بنگرد حالم
 هرگز این گمان نبود به خویش
 ریخت بر سر بلای دهر، مرا
 هر که ناآزموده زهر خورد
 چون بدین جا رساند ناله‌ی خویش
 آتش او درین ترانه فسرده
 معتمر چون بدید صورت حال
 کنهمه نالش از زبان که بود؟
 چیست این ناله، کیست نالنده؟
 آدمی؟ یا نه آدمی‌ست، پری‌ست
 کاش چون خاست از دلش ناله
 تا به نالنده راه یافتمی
 کردمی غور در نظارمگری
 چون بدین حال یک دو لحظه گذشت
 تیز برداشت همچو چنگ آواز
 غزلی سینه‌سوز و دردآمیز
 حرف حرفش همه فسانه‌ی درد
 اولش نور عشق را مطلع
 در قوافیش شرح سینه‌ی تنگ
 گه در او ذکر یار و منزل او
 گه در او عجز و خواری عاشق
 گه در او محنت درازی شب
 گه در او داستان روز فراق
 آن بزرگ عرب چو آن بشنید

واندرین شب شود هم آوازم؟
 کز جدایی چگونه می‌نالم؟
 کیدم اینچنین بلایی پیش
 داد ناآزموده زهر، مرا
 چه عجب گر ره اجل سپرد؟
 کرد با خامشی حواله‌ی خویش
 شد خموش آنچنان که گویی مرد
 بر ضمیرش نشست گرد ملال
 و آنهمه سوزش از فغان که بود؟
 باز در خامشی سگالنده؟
 کدمی وار گرد نوحه‌گری‌ست؟
 ناله را رفتمی ز دنباله
 پرده‌ی راز او شکافتمی
 دست بگشادمی به چاره‌گری
 حال آن دل‌رمیده باز بگشت
 غزلی جانگداز کرد آغاز
 غزلی صبرکاه و شوق‌انگیز
 نغمه‌ی محنت و ترانه‌ی درد
 و آخرش روز وصل را مقطع
 بحر او رهنما به کام نهنگ
 وصف شیرینی شمایل او
 قصه‌ی خاکساری عاشق
 عمر کاهی و جانگدازی شب
 حرقت داغ شوق و سوز فراق
 جانب او شدن غنیمت دید

رفت آهسته از پی آواز
 دید موزون جوانی افتاده
 روی زیبا به خاک بنهاده
 لعل او غیرت عقیق یمن
 شکر مصر را رواج شکن
 جبهه رخشنده در میان ظلام
 شکر مصر را رواج شکن
 همجو پر نور آبگینه‌ی شام
 بر رخس از دو چشم اشک‌فشان
 مانده از رشحه‌ی جگر دو نشان
 داد بر وی سلام و یافت جواب
 کرد بر وی ز روی لطف خطاب
 که «بدین رخ که قبله‌ی طلب است
 به کدامین قبیله‌ات نسب است؟
 بر زبان قبیله نام تو چیست؟
 آرزویت کدام و کام تو چیست؟
 دلت این گونه بی‌قرار چراست؟
 همدمت ناله‌های زار چراست؟
 چیست چندین غزل‌سرایی تو؟
 وز مژه خون دل گشایی تو؟»
 گفت: «از انصار دارم اصل و نژاد
 پدرم نام من، عتیبه نهاد
 و آنچه از من شنیدی و دیدی
 بنشین دیر! تا بگویم باز
 روزی از روزها به کسب ثواب
 روی در قبله‌ی وفا کردم
 بستم از جان نماز را احرام
 به دعا دست بر فلک بردم
 عفوجویان شدم به استغفار
 از میان با کناره پیوستم
 دیدم از دور یک گروه زنان
 نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای
 از پی رقصشان به ربع و دمن
 بود یک تن از آن میان ممتاز
 او چو مه بود و دیگران انجم
 پای از آن جمع بر کناره نهاد
 بانگ خلخال‌ها جلاجلزن
 پای تا سر همه کرشمه و ناز
 هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای
 او پری بود و دیگران مردم
 بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عتیبه! دل تو می‌خواهد

هیچ داری سر گرفتاری

با من این نکته گفت و زود برفت

نه نشانی ز نام او دارم

یک زمان هیچ‌جا قرارم نیست

نه ز سر خود خبر مرا، نه ز پای

این سخن گفت و زد یکی فریاد

بعد دیری به خویش باز آمد

شد خروشان به دلخراش آواز

کای ز من دور رفته صد منزل!

گرچه راه فراق می‌سپری،

خواهشم بین، مباش ناخواه‌ام!

بی‌تو بر من بلای جان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال

کای پسر، زین ره خطا بازای!

توبه کن از گناهکاری خویش

نه مبارک بود هوس بر مرد

گفت کای بی‌خبر ز ماتم عشق!

عشق هر جا که بیخ محکم کرد

به ملامت نشایدش کنند

مشک ماند ز بوی و، لعل از رنگ

لیک حاشا که یار دل‌گسلم

حرف مهرش که در دل تنگ است

آمد از عشق شیشه بر سنگ‌ام

وصل آن کز غم تو می‌کاهد؟

کز غمت بر دلش بود باری؟

در من آتش زد و چون دود برفت

نه وقوف از مقام او دارم

میل خاطر به هیچ کارم نیست

می‌روم کوبه کوی و جای به جای»

یک زمانی به روی خاک افتاد

رخ به خون تر، ترانه‌ساز آمد

غزلی سینه‌سوز کرد آغاز

کرده منزل چو جانم اندر دل!

سوی خونین‌دلان نمی‌گذری

کز دو عالم همین تو را خواهم

گرچه فردوس جاودان باشد

به ملامت کشید تیر مقال

جای گم کرده‌ای، به جا بازای!

شرم‌دار از نه شرم‌داری خویش!

مردی‌ای کن، ازین هوس برگرد!

غافل از جانگدازی غم عشق!

شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

به نصیحت ز پایش افگندن

فلک از جنبش و، زمین ز درنگ،

رخت بریندد از حریم دلم

همچو نقش نشسته در سنگ است

به ملامت مزین به سر سنگ‌ام!

رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا

لشکر شام را به هم برزد	خسرو صبح چو علم برزد
چارهجو رو به مسجد احزاب	هر دو کردند از آن حرم بشتاب
در طلب روز را به سربردند	تا به پیشین، قدم بیفشردند
آن گروه زن آمدند پدید	ناگه از ره نسیم یار رسید
خیل انجم رسید و آن مه نی	لیک مقصود کار همزه نی
قصهپرداز آن نگار شدند	با عتیبه سخن گزار شدند
راند تا منزل دگر، محمل	که: «برون برد رخت ازین منزل
راه حی بنی سلیم گرفت	روی خورشید قرب، غیم گرفت
طالب وصل توست هر جا هست	گرچه بار رحیل ازین جا بست
نام او از معطری ریاست»	چون سمن تازه و چون گل بویاست
از سرش عقل رفت و از دل هوش	نام ریا چو آمدش در گوش
شرم بگذاشت وین نوا برداشت	پرده از چهره‌ی حیا برداشت
بار دل پشت صبر را بشکست	کای دریغا! که یار محمل بست
تافت از من زمانه رخسارش	آدم بر امید دیدارش
کای عتیبه، مباحث اندهناک!	معتمر گفت با وی از دل پاک
گرچه اسباب حشمت است و شرف	کنچه دارم از ملک و مال به کف
تا شوی بر مراد خود فیروز	همه صرف تو می‌کنم امروز
برد یکسر به مجلس انصار	دست او را گرفت مشفق‌وار
کای به ملک صفا وفا کیشان!	گفت بعد از سلام با ایشان
چیست در حق او گمان شما؟	این جوان کیست در میان شما؟
هست شمعی ز دودمان عرب»	همه گفتند: «با جمال نسب
در کمند هوایی افتاده‌ست	گفت کاو را بلایی افتاده‌ست
و از سر مرحمت مددگاری	چشم می‌دارم از شما یاری
بر دیار بنی‌سلیم گذر	بهر مطلوبش اختیار سفر

همه سمعا و طاعة گویان	معتمر را به جان رضا جویان
بر نجیب‌اشتران سوار شدند	متوجه بدان دیار شدند
می‌بریدند کوه و صحرا را	پرس پرسان دیار ریا را
تا به منزلگهش پی آوردند	پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال	با کسان گفت تا به استعجال
فرش‌های نفیس افگندند	نطع‌های عجب پراگندند
هر کسی را به جای وی بنشانند	وز ثناء، گوهرش به فرق فشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه	کشت و پخت و کشید پیش، همه
معتمر گفت کای جمال غرب!	همه کار تو در کمال ادب!
نخورد کس ز سفره و خوانت،	تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی،	آرزوی همه عطا نکنی!
گفت کای روی صدق، روی شما	چیست از بنده آرزوی شما؟
گفت: «هست آنکه گوهر صدف	اختر برج عزت و شرف
با عتیبه که فخر انصارست	نیک‌کردار و راست گفتارست،
گوهر سلک اتصال شود	رازدار شب وصال شود»
گفت: «تدبیر کار و بار او راست	واندرین کار، اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز	آنچه گوید، به مجلس آرم باز»
این سخن گفت و از زمین برخاست	غضب‌آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد به خانه، ریا گفت	کز چه رو خاطرت چنین آشفست؟
گفت: «از آن رو که جمعی از انصار	به هوایت کشیده‌اند قطار
همه یکدل به دوستداری تو	یک‌زبان بهر خواستگاری تو»
گفت: «انصاریان کریمان‌اند	در حریم کرم مقیمان‌اند
از برای چه دوستدار من‌اند؟	وز هوای که خواستگار من‌اند؟»
گفت: «بهر یگانه‌ای ز کرام	عالی اندر نسب، عتیبه به نام»
گفت «من هم شنیده‌ام خبرش	نسبتی نیست با کسی دگرش

چون کند وعده در وفا کو شد
 پدرش گفت: «می‌خورم سوگند
 که تو را هیچ‌گاه به وی ندهم
 واقفم از فسانه‌ی تو و او
 گفت: «با وی مرا چه باز است،
 نه خیالی ز روی من دیده‌ست
 لیک چون سبق یافت سوگندت
 قوم انصار پاک دینان‌اند
 بر مقالاتشان مگردان پشت!
 مکن از منع، کامشان پر زهر!
 نرخ کالا ز حد چون در گذرد
 گفت: « احسنت ، خوب گفתי، خوب
 آنگه آمد برون و با ایشان
 کرد ریا قبول این پیوند
 مهر او، هم به قدر او باید
 باشد او گوهری جهان‌افروز
 معتمر گفت: «آن منم، اینک!
 خواست چندان زر تمام‌عیار
 بعد از آن نیز ده هزار درم
 جامگی صد ز برده‌های یمن
 نافه‌ها مشک و طلبه‌ها عنبر
 معتمر گفت با سه چار نفر
 هر چه جستند حاضر آوردند
 عقد بستند آن دو مفتون را
 بعد چل روز کز نشاط و سرور

وز جفای زمانه نخرودش»
 به خدایی که نبودش مانند
 نقد وصلت به دامنش نهم
 و آنچه بوده میانه‌ی تو و او»
 که از آن خاطر تو دربارست؟
 نه گیاهی ز باغ من چیده‌ست
 به اجابت نمی‌کنم بندت
 در زمان و زمین امینان‌اند
 رد ایشان مکن به قول درشت!
 گر نمی‌بایدت، گران کن مهر!
 رغبت از جان مشتری ببرد»
 کم فتد نکته اینچنین مرغوب!
 گفت کای زمره‌ی وفاکیشان!
 لیک او گوهری‌ست بی‌مانند
 تا سر او به آن فرو آید
 کیست قائم به قیمتش امروز؟»
 هر چه خواهی ضمان منم، اینک!
 که مثاقیل آن رسد به هزار
 سیم خالص، نه بیش از آن و نه کم
 صد دیگر از آن فزون به ثمن
 عقده‌ای مرصع از گوهر
 زود کردند بر مدینه گذر
 مجلس عقد منعقد کردند
 شاد کردند آن دو محزون را
 حال بگذشتشان بدین دستور

ماه شهر و غزال صحرا را،	داد اجازت پدر که ریا را
وز غریبی ره وطن سپرند	به عروسی سوی مدینه برند
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت	بهر وی خوش عماری‌ای پرداخت
کرد سوی مدینه همراهش	با دو صد عز و حشمت و جاهش
شاد و خرم شدند رهپیما	هر دو با هم عتیبه و ریا
تیز بر کار خویش شکرگزار	معتمر با جماعت انصار
دل و جان‌شان ز غم رهانیدند	که دو عاشق به هم رسانیدند
بر چه خواهد گرفت کار، قرار	همه غافل از آن که آخر کار
جمعی از رهنان بی‌فرهنگ	ماند چون با مدینه یک فرسنگ
وز کمر کرده خنجر آویزه	بر میان تیغ و، در بغل نیزه
همه تیغ‌آزمای و نیزه گذار	همه خونین‌لباس و دزدشعار
رو در آن قوم پاک‌دین کردند	غافل از گوشه‌ای کمین کردند
غیرت عاشقی در او پیچید	چون عتیبه هجوم ایشان دید
گاه با نیزه، گاه با شمشیر	شد چو شیران در آن مصاف، دلیر
چون سگان‌شان به خون و خاک افگند	چند تن را به سینه چاک افگند
داد آن قوم را چو دیو فرار	آخر از زخم تیغ صاعقه‌بار
ضربتی زد به سینه‌اش، کاری	لیک نامقبلی ز کین داری
مرغ او کرد رو به عالم پاک	قفس‌آسا، به تن فتادش چاک
که: «برفت از جهان عتیبه، دریغ!»	دوستان در خروش و گریه، چو میغ
موکنان بر سر عتیبه دوید	گوش ریا چو آن خروش شنید،
غرق خون، نازنین شکارش را	دید نقش زمین، نگارش را
خلعت سروش ارغوانی رنگ	گشته از چشمه‌سار سینه‌ی تتگ،
چهره گلگونه، جامه گلگون کرد	دست سیمین، خضاب از آن خون کرد
وز دل دردناک می‌نالید	چهر بر خون و خاک می‌مالید
کفتاب تو را زوال افتاد؟	کای عتیبه! تو را چه حال افتاد

سیرم از عمر، بی‌لقای تو، من	کاشکی بودمی بجای تو، من!
عقل بر عشق من زند خنده	که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه	رفت با آه، جان او همراه
زندگی بی‌وی از وفا نشمرد	روی با روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد	روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری	برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه، در کشاکش درد	هر چه کردند، هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز	به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند	بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پرآب و ، سینه کباب	پاک شستندشان به مشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند	در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه	تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان

بعد شش سال، معتمر، یا هفت	به سر روضه‌ی نبی می‌رفت
راه عمدا بر آن دیار افگند	بر سر قبرشان گذار افگند
دید بر خاک آن دو انده‌مند	سر کشیده یکی درخت بلند
چون به عبرت نگاه کرد در آن	دید خط‌های سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری	سرخ‌ی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت ز آن زمین بشگفت:	«چه درخت‌ست این» به حیرت ؟ گفت
که: «درختی‌ست این سرشته‌ی عشق	رسته از تربت دو کشته‌ی عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی‌ست	بر وی از شرح حالشان رقمی‌ست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند،	حال آن کشتگان غم داند»
جانشان غرق فیض رحمت باد!	کس چو ایشان ازین جهان مرواد!

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی‌ای روی چون در دوزخ	بینی‌ای همچو موری مطبخ
ننمودی به پیش رویش زشت	لاف کافوری ار زدی انگشت
دو لبش طبع‌کوب و دل رنجان	همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه	فرجه‌ای در کدوی پردانه
دید آینه‌ای به ره، برداشت	بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت: «اگر روی بودی‌ات چون من	صد کرامت فزودی‌ات چون من
خواری تو ز بدسرشتی توست!	بر ره افگندنت ز زشتی توست!»
اگرش چشم تیزبین بودی	گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیب‌ها را همه ز خود دیدی	طعن آینه کم پسندیدی
مرد دانا به هر چه درنگرد	عیب بگذارد و هنر نگرد

در ختم دفتر دوم سلسله الذهب
بود در دل چنان، که این دفتر
لیک خامه از جنبش پیوست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز
دهم از سر، تراش آن خامه
ورنه آن را که خاطر صافی‌ست
هم برین حرف، این خجسته کلام

نبود از نصف اولین کمتر
چون بدین جا رسید سر بشکست
سازدم گزلیک عزیمت تیز،
برسانم به مقطع، این نامه
اینقدر هم که گفته شد کافی‌ست
ختم شد، والسلام والاکرام!

از دفتر سوم سلسله الذهب در حمد ایزد
حمد ایزد نه کار توست، ای دل!
پشت طاقت به عاجزی خم ده!

هر چه کار تو، بار توست، ای دل!
و اعترف بالقصور عن حمده!

بود در مرو شاه جان زالی
 بود در مرو شاه جان زالی
 روزی آمد ز خنجر ستمی
 از تظلم زبان چو خنجر کرد
 دید کز راه می‌رسد سنجر
 بانگ برداشت کای پریشان کار
 گوش سنجر چو آن نفیر شنید
 گفت کای پیرزن! چه افتادت
 گفت: «من رنجکش یکی زال‌ام
 خفته در خانه‌ام سه چار یتیم
 غیر نان جوین نخورده طعام
 با من امسال گفت و گو کردند
 سوی ده جستم از وطن دوری
 دستم اینک چو پنجه‌ی مزدور
 چون ز ده دستمزد خود ستم
 با دل خرم و لب خندان
 یک دو بیدادگر ز لشکر تو
 بر من خسته غارت آوردند
 این چه شاهی و مملکتداری‌ست؟
 دست از عدل و داد داشته‌ای
 گرچه امروز نیست حد کسی
 چون هویدا شود سرای نهفت
 دی نبودت به تارک سر، تاج
 به یک امروزت این سرور، که چه؟
 قبه‌ی چتر تو گشت بلند

همچون زال جهان کهنسالی
 بر وی از یک دو لشکری المی
 روی در رهگذار سنجر کرد
 برده از سرکشی به کیوان سر
 کوش خود سوی سینهریشان دار!
 بارگی سوی گنده‌پیر کشید
 که ز گردون گذشت فریادت؟
 کمتر از صد به اندکی سال‌ام
 دلشان بهر نیم نان به دو نیم
 کرده شیرین دهان ز میوه به نام
 وز من انگور آرزو کردند
 تن نهادم به رنج مزدوری
 ز آبله پر، چو خوشه‌ی انگور
 پر شد از آرزویشان سبدم
 رو نهادم به سوی فرزندان
 در ره عدل و ظلم یاور تو
 سبدم ز آرزو تهی کردند
 در دل خلق، تخم غم کاری‌ست؟
 ظالمان بر جهان گماشته‌ای
 که بر آرد ز ظلم تو نفسی،
 چه جواب خدای خواهی گرفت؟
 وز تو فردا اجل کند تاراج
 در سر این نخوت و غرور، که چه؟
 سایه‌ی ظلم بر جهان افکند

میوه‌ی عیش می‌خوری زین باغ	تو نهاده به تخت، پشت فراغ
تو گشاده دهان به میوه‌خوری	بیوگان در فغان ز میوه‌بری
بنگر حال زار مسکینان!	چشم بگشا! چون عاقبت‌بینان
صبر بر حال خویش نتوانست	شاه سنجر چون حال او دانست
گفت با خود که این چه کارگری‌ست؟	دست بر رو نهاد و زار گریست!!!
تف برین زشتی و تباهی ما!!	تف برین خسروی و شاهی ما!!
شرم ما باد از این جهان‌خواری!!	شرم ما باد از این جهان‌داری!!
ما خوش آباد و ملک، ناآباد!!	ما قوی شاد و دیگران ناشاد!!

رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان

با گروهی ز دوستان، همبر	در رهی می‌گذشت پیغمبر
گرد سنگی بزرگ، کرده نشست	دید قومی گرفته تیشه به دست
چیست؟ و این سنگ را تراشیدن؟	گفت کاین دست و پا خراشیدن
زورمندان و پهلوانانیم	قوم گفتند: «ما جوانانیم
هست میزان زور ما این سنگ»	چون به زورآوری کنیم آهنگ
مرد دعوی پهلوانی کیست؟	گفت: «گویم که پهلوانی چیست؟
خشم را زیر پا تواند کرد!	پهلوان آن بود که گاه نبرد
پیش او پشت بر زمین باشد»	خشم اگر کوه سهمگین باشد

نیست جز تاج جود، راس‌المال	گفتار در فضیلت جود و کرم
کی ز سودای خویش سود کنند؟	پیش سوداییان تخت جلال
عادت برق چیست؟ رخسیدن!	گر نه سرمایه تاج جود کنند
جود و احسان، جهان جان روشن!	معنی جود چیست؟ بخشیدن!
پرتو جود، تا بود عالم!	برق رخشان، کند جهان روشن
	پرتو برق هست تا یک دم

وز جوانمرد جز فسانه نماند،	گرچه یک مرد در زمانه نماند،
ما و افسانه‌ی جوانمردان!	تا بود دور گنبد گردان،
ماند نامش کتابه‌ی افلاک	رفت حاتم ازین نشیمن خاک
به نکویی و نام نیک گذار!	هر چه داری ببخش و، نام برآر
نام نیکو بود حیات دوم	زآنکه زیر زمردین طارم
وآنچه نی، حظ دیگران باشد	هر چه دادی، نصیب آن باشد
مال خود بهر دیگران چه نهی؟	بهره‌ی خود به دیگران چه دهی؟

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن	
روزی از قوم خویش ماند جدا	حاتم آن بحر جود و کان عطا
دید اسیریی به پای سلسله‌ای	او فتادش گذر به قافله‌ای
خواست زو فدیّه تا شود آزاد	پیشش آمد اسیر، بهر گشاد
بر وی از بر آن رسید شکست	حاتم آنجا نداشت هیچ به دست
بند او را به پای خویش نهاد	حالی از لطف پای پیش نهاد
اذن رفتن بجای خود دادش	ساخت ز آن بند سخت، آزادش
چون اسیران به بند دیدندش	قوم حاتم ز پی رسیدندش
پای او هم ز بند بگشادند	فدیّه‌ی او ز مال او دادند

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را	
آن به کنه اصول طب بینا	بود در عهد بوعلی سینا
شد ز ماخولیا پریشانحال	ز آل بویه یکی ستوده خصال
هیچ گاوی بسان من فریه	بانگ می‌زد که: «کم بود در ده
گردش گنج سیم، کیسه ز من	آشپز گر پزد هرپسه ز من
به دکان هرپسه‌پز سپرید!»	زود باشید حلق من ببرید!
با حریفان مقال او این بود	صبح تا شام حال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی
 که: «بزودی به کارد یا خنجر
 تا به جایی رسید کو نه غذا
 اهل طب راه عجز بسپردند
 گفت: «سویش قدم نهید از راه
 می‌رسد بهر کشتنات به شتاب
 رفت ازین مژده زو گرانیها
 بامدادان که بوعلی برخاست
 آمد و خفت در میان سرای
 بوعلی دست و پاش سخت ببست
 برد قصابوار کف، سوی‌اش
 گفت کاین گاو لاغر است هنوز
 چند روزی‌ش بر علف بندید!
 تا چو فربه شود، برانم تیغ
 دست و پایش ز بند بگشادند
 هر چه دادندش از غذا و دوا
 تا چو گاوآن از آن شود فربه

خاتمه‌ی کتاب

جامی! از شعر و شاعری باز‌آی!
 شعر، شعر خیال بافتن است
 به عبث، شغل مو شکافی چند؟
 هست همت چو مغز و کار چو پوست
 نه، چه گفتم؟ چه جای این سخن است؟
 کار، فرخنده گشته از فرهنگ

که چو گاوآن نبودی‌اش بانگی
 بکشیدم که می‌شوم لاغر!
 خوردیی از دست هیچ کس، نه دوا
 استعانت به بوعلی بردند
 مژده‌گویان! که بامداد پگاه
 دشنه در دست، خواجه‌ی قصاب
 کرد اظهار شادمانیها
 شد سوی منزلش که: «گاو کجاست؟»
 که، «منم گاو، هان و هان، پیش‌آی!»
 کارد بر کارد تیز کرد و نشست
 دید هنجار پشت و پهلوی‌اش
 مصلحت نیست کشتن‌اش امروز
 یک زمان‌اش گرسنه می‌پسندید!
 نبود افسوس ذبح او و، دریغ
 خوردنی‌هایش پیش بنهادند
 همه را خورد بی‌خلاف و ابا
 شد خود او از خیال گاوی، به!

با خموشی ز شعر دمساز آی!
 بهر آن شعر، مو شکافتن است
 شعرگویی و شعربافی چند؟
 کار هر کس به قدر همت اوست
 رای دانا و رای این سخن است
 کارگر را در او چه تهمت و ننگ؟

در همه کار ارجمند بود	همت مرد چون بلند بود
در دو عالم بود نشانه‌ی خیر	کار کید ز کارخانه‌ی خیر
خرده‌دان را بود نگونسازی	مدح دونان به نغز گفتاری
ز آنکه آخر فناپذیر بود	همه ملک جهان، حقیر بود
می‌کنم از زبان حال، خروش	با دهانی ز قیل و قال خموش
بلکه اهل خرد به آن گرود	آن خروشی که گوش جان شنود
لله‌الحمد والعلی‌والجو	بر همین نکته ختم شد مقصود

اورنگ دوم: "سلامان و ابسال"

در ستایش خداوند

ای به یادت تازه جان عاشقان!	ز آب لطفت تر، زبان عاشقان!
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای	خوبرویان را شده سرمایه‌ای
عاشقان افتاده‌ی آن سایه‌اند	مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
تا ز لیلی سر حسنش سر نزد	عشق او آتش به مجنون در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر	آن دو عاشق را نشد خونین، جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار	دیده‌ی وامق نشد سیماب‌بار
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز	عالمی با نقش پرده عشقباز؟
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش	خالی از پرده نمایی روی خویش
در تماشای خودم بی‌خود کنی	فارغ از تمیز نیک و بد کنی
عاشقی باشم به تو افروخته	دیده را از دیگران بردوخته
گرچه باشم ناظر از هر منظری	جز تو در عالم نبینم دیگری
در حریم تو دویی را بار نیست	گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دویی خواهم که یکتای‌ام کنی	در مقامات یکی، جای‌ام کنی
تا چو آن ساده‌ی رمیده از دویی	«این منم» گویم «خدایا! یا تویی؟»
گر منم این علم و قدرت از کجاست؟	ور تویی این عجز و سستی از که خاست؟

در سبب نظم کتاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست	راه فکرت بر ضمیر من بیست
در دلم فهم سخندانی نماند	بر لبم حرف سخنرانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم	پا به دامان فراموشی کشم
نسبتی دارد به حال من قوی	این دو بیت از مثنوی مولوی:
«کیف یاتی النظم لی و القافیه؟»	بعد ما ضعف اصول العافیه»

«قافیه اندیشم و، دلداری من
کیست دلداری؟ آنکه دل‌ها دار اوست
دارد او از خانه‌ی خود آگهی
تا چون بیند دور ازو بیگانه را
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست
در ثنائیش نغز گفتاری کنم
چون ندارم دامن قربش به دست
گویدم: مندیش جز دیدار من!»
جمله دل‌ها مخزن اسرار اوست
به که داری خانه‌ی او را تهی
جلوه‌گاه خود کند آن خانه را
مظهر آیات لطف و قهر اوست
در دعایش ناله و زاری کنم
بایدم در گفت و گوی او نشست

چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
خویش را دیدم به راهی بس دراز
ناگه آواز سپاهی پرخروش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند
چون شتابان سوی او بردم پناه
از میان شان والد شاه زمن
جامه‌های خسروانی در برش
تافت سوی من عنان، خندان و شاد
چون به پیش من رسید آمد فرود
خوش شدم ز آن چاره‌سازیهایی او
در سخن با من بسی گوهر فشاند
صبحدم کز روی بستر خاستم
گفت: این لطف و رضاجویی ز شاه
یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!
چون شنیدم از وی این تعبیر را
چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
خویش را دیدم به راهی بس دراز
ناگه آواز سپاهی پرخروش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند
چون شتابان سوی او بردم پناه
از میان شان والد شاه زمن
جامه‌های خسروانی در برش
تافت سوی من عنان، خندان و شاد
چون به پیش من رسید آمد فرود
خوش شدم ز آن چاره‌سازیهایی او
در سخن با من بسی گوهر فشاند
صبحدم کز روی بستر خاستم
گفت: این لطف و رضاجویی ز شاه
یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!
چون شنیدم از وی این تعبیر را
چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
خویش را دیدم به راهی بس دراز
ناگه آواز سپاهی پرخروش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند
چون شتابان سوی او بردم پناه
از میان شان والد شاه زمن
جامه‌های خسروانی در برش
تافت سوی من عنان، خندان و شاد
چون به پیش من رسید آمد فرود
خوش شدم ز آن چاره‌سازیهایی او
در سخن با من بسی گوهر فشاند
صبحدم کز روی بستر خاستم
گفت: این لطف و رضاجویی ز شاه
یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!
چون شنیدم از وی این تعبیر را

در میان فکر تم بربود خواب
پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
از قفا آمد در آن راهم به گوش
هوشم از سر، قوتم از پا ببرد
آمد اندر چشمم ایوانی بلند
تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
آن به نام و صورت و سیرت حسن
بسته کافوری عمامه بر سرش
بر من از خنده در راحت گشاد
بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
شاد از آن مسکین‌نوازیهای او
لیک ازینها هیچ در گوشم نماند
از خرد تعبیر آن درخواستم
بر قبول نظم من آمد گواه
چون گرفتی پیش، در اتمام کوش!
چون قلم بستم میان، تحریر را

بو کز آن سرچشمه‌ای کین خواب خاست آید این تعبیر ازینجا نیز راست

آغاز داستان سلمان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین

بود در عهدش یکی حکمت‌شناس

اهل حکمت یک به یک شاگرد او

شاه چون دانست قدرش را شریف

جز به تدبیرش نرفتی نیم‌گام

در جهانگیری ز بس تدبیر کرد

شاه چون نبود به نفس خود حکیم

قصر ملکش را بود بنیاد، سست

ظلم را بندد به جای عدل، کار

عالم از بیداد او گردد خراب

نکته‌ای خوش گفته است آن دوربین:

کفر کیشی کو به عدل آید فره

گفت با داوود پیغمبر، خدای

کز عجم چون پادشاهان آورند

گر چه بود آتش پرستی دینشان

قرنها زایشان جهان معمور بود

بندگان فارغ ز غم فرسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزندی بر شاه

چون به تدبیر حکیم نامدار

یک نگین‌وار از همه روی زمین

شه شبی در حال خویش اندیشه کرد

چون سکندر صاحب تاج و نگین

کاخ حکمت را قوی کرده اساس

حلقه بسته جمله گرداگرد او

ساخت‌اش در خلوت صحبت، حریف

جز به تلقینش نجستی هیچ کام

قاف تا قاف‌اش همه تسخیر کرد

یا حکیمی نبودش یار و ندیم،

کم فتد قانون حکم او درست

عدل را داند بسان ظلم، عار

چشمه‌سار ملک دین از وی سراب

«عدل دارد ملک را قائم، نه دین»

ملک را از ظالم دیندار، به

کامت خد را بگو ای نیک رای!

نام ایشان جز به نیکی کم برند

بود عدل و راستی آیینشان

ظلمت ظلم از رعایا دور بود

داشتند از عدلشان آسودگی

یافت گیتی بر شه یونان قرار

خارجش نگذاشت از زیر نگین

شیوه‌ی نعمت‌شناسی پیشه کرد

خلعت اقبال بر خود چست یافت	هر چه از اسباب دولت جست، یافت
غیر فرزندی که از عز و شرف	از پس رفتن، بود او را خلف
در ضمیر شه چون این اندیشه خاست	گفت با دانای حکمت پیشه، راست
گفت: ای دستور شاهی پیشه‌ات!	آفرین بادا! بر این اندیشه‌ات!
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست	جز به جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد	زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن بدوست	خاک تو چون مرده‌ای، گلشن بدوست
دستت او گیرد، اگر افتی ز پای	پایت او باشد، اگر مانی به جای
پشت تو از پستی‌اش گردد قوی	عمرت از دیدار او یابد نوی
دشمنت را شیوه از وی شیون است	خاصه، گویی بهر قهر دشمن است

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن	کرد چون دانا حکیم نیک‌خواه
شهوت و زن را نکوهش پیش شاه	ساخت تدبیری به دانش کاندلر آن
ماند حیران فکرت دانشوران	نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد
د رمحلی جز رحم آرام داد	بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل
کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل	غنچه‌ای از گلین شاهی دمید
نفحه‌ای از ملک آگاهی وزید	تاج شد از گوهر او سربلند
تخت گشت از بخت او فیروزمند	صحن گیتی بی‌وی و چشم فلک
بود آن بی‌مردم، این بی‌مردمک	زو به مردم صحن آن معمور شد
چشم این از مردمک پر نور شد	چون ز هر عیب‌اش سلامت یافتند
از سلامت نام او بشکافتند	سالم از آفت، تن و اندام او
ز آسمان آمد سلامان نام او	چون نبود از شیر مادر بهره‌مند
دایه‌ای کردند بهر او پسند	دلبری در نیکویی ماه تمام
سال او از بیست کم، ابدال نام	نازک‌اندازی که از سر تا به پای
جزو جزوش خوب بود و دلربای	

بود بر سر، فرق او خطی ز سیم
 گیسویش بود از قفا آویخته
 قامتش سروی ز باغ اعتدال
 بود روشن جبهه‌اش آینه رنگ
 چون زدوده زنگ ازو آینه‌وار
 چشم او مستی که کرده نیمخواب
 گوشهای خوش نیوش از هر طرف
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل
 ز آن خط او چه بهر چشم بد کشید
 رشته‌ی دندان او در خوشاب
 در دهان او ره اندیشه کم
 از لب او جز شکر نگرفته کام
 رشی از چاه زرخدانش گشاد
 زو هزاران لطفها آمد پدید
 همچو سیمین‌لعبت از سیم‌اش تنی
 بر تنش بستان چو آن صافی حباب
 زیر بستانش دلش رخشنده نور
 هر که دیدی آن میان کم ز مو
 مخزن لطف از دو دست او دو نیم
 آرزوی اهل دل در مشت او
 خون ز دست او درون عاشقان
 هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب
 ناخنانش بدرهای مختلف
 شکل او مشاطه چون آراسته
 چون سخن با ساق و پای او رسید

خرمنی از مشک را کرده دو نیم
 زو به هر مو صد بلا آویخته
 افسر شاهان به راهش پایمال
 ابروی زنگاری‌اش بر وی چو زنگ
 شکل نونی مانده از وی بر کنار
 تکیه بر گل، زیر چتر مشک ناب
 گوهر گفتار را سیمین‌صد
 رونق مصر جمالش همچو نیل
 چشم نیکان را بلا بی‌حد کشید
 حقه‌ی در خوشابش لعل ناب
 گفت و گوی عقل فکرت پیشه کم
 خود کدام است آن لب و ، شکر کدام؟
 وز زرخدانش معلق ایستاد
 غبغب‌اش کردند نام، ارباب دید
 چون صراحی، برکشیده گردنی
 کفش نسیم انگیخته از روی آب
 در سپیدی عاج و، در نرمی سمور
 جز کناری زو نکردی آرزو
 آستین از هر یکی همیان سیم
 قفل دلها را کلید، انگشت او
 رنگ حنایش ز خون عاشقان
 فندق تر بود یا عناب ناب
 بدرهای او ز حنا منخسف
 از سر هر یک هلالی کاسته
 ز آن، زبان در کام می‌باید کشید

ز آنکه می‌ترسم رسد جایی سخن
 بود آن سری ز نامحرم نهان
 بل، که دزدی پی به آن آورده بود
 در، بر آن سیمین صدف بشکافته
 هر چه باشد دیگری را دست زد،
 شاه چون دایه گرفت ابسال را
 آورد در دامن احسان خویش
 روز تا شب جد او و جهد او
 گه تنش را شستی از مشک و گلاب
 مهر آن مه بس که در جانش نشست
 گر میسر گشتی‌اش بی هیچ شک
 بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
 وقت خفتن راست کردی بسترش
 بامداد از خواب چون برخاستی
 سرمه کردی نرگس شهلای او
 کردی آنسان خدمت‌اش بیگاه و گه
 چارده بودش به خوبی ماه رو
 پایهی حسنش بسی بالا گرفت
 شد یکی، صد حسن او و آن صد، هزار
 با قد چون نیزه، بود آن دلپسند
 نیزه‌واری قد او چون سر کشید،
 ز آن بلندی هر کجا افگند تاب،
 ملک خوبی را به رخها شاه بود
 گردن او سرفراز مهوشان
 پاکبازان از پی دفع گزند

کن سخن آید گران بر طبع من
 هیچ کس محرم نه آن را در جهان
 هر چه آنجا بود، غارت کرده بود
 گوهر کام خود آنجا یافته
 بهتر از چشم قبولش، دست رد
 تا سلامان همایون فال را
 پرورد از رشحه‌ی پستان خویش
 بود در بست و گشاد مهد او
 گه گرفتی پیکرش در شهد ناب
 چشم مهر از هر که غیر از او ببست
 کردی‌اش جا در بصر چون مردمک
 نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
 سوختی چون شمع بالای سرش
 همچو زرین لعبت‌اش آراستی
 چست بستی جامه بر بالای او
 تا شدش سال جوانی، چارده
 سال او هم چارده، چون ماه او
 در همه دلها هوایش جا گرفت
 صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
 آفتابی، گشته یک نیزه بلند
 بر دل هر کس ازو زخمی رسید
 سوخت جان عالمی ز آن آفتاب
 شوکت شاهی (به) او همراه بود
 در کمندش گردن گردنکشان
 از دعا بر بازویش تعویذبند

دست هر فولادباز و داده تاب	پنجه‌اش داده شکست سیم ناب
شمه‌ای از دیگر احوالش شنو!	گوش جان را کن به سوی من گرو!
لفظ نشنیده، به معنی می‌شتافت	لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت
در دقایق فهم او صافی، چو آب	در لطایف، لعل او حاضر جواب
آفرین کردی بر او لوح و قلم	چون گرفتی خامه‌ی مشکین رقم
نکته‌های حکمت‌اش محفوظ بود	جانش از هر حکمتی محفوظ بود

صفت چوگان باختن سلامان	صبحدم چون شاه این نیلی تتق
بارگی راندی به میدان افق	شه سلامان، مست و نیم خواب
پای کردی سوی میدان در رکاب	با گروهی از نژاد خسروان
خردسال و تازه‌روی و نوجوان	هر یکی در خیل خوبان سروری
آفت ملکی بلای کشوری	صولجان بر کف، به میدان تاختی
گوی زرین در میان انداختی	یک به یک چوگان‌زنان جویای حال
گرد یک مه حلقه کرده صد هلال	گرچه بودی زخم چوگان از همه
بود چابک‌تر سلامان از همه	گوی بردی از همه با صد شتاب
گوی مه بود و سلامان آفتاب	آری، آن کس را که دولت یار شد
وز نهال بخت برخوردار شد،	هیچ چوگان زیر این چرخ کبود
گوی نتواند ز میدانش ربود	

در صفت کمانداری و تیراندازی وی	از کمانداران خاص اندر زمان
خواستی ناکرده زه چاچی کمان	بی مدد آن را به زه آراستی
بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی	دست مالیدی بر آن چالاک و چست
تا بن گوش‌اش کشیدی از نخست	گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن
رهسپر گشتی به هنجار نشان	ورگشادی تیر پرتابی ز شست
بودی‌اش خط افق جای نشست	

گر نه مانع سختی گردون شدی

از خط دور افق بیرون شدی

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی

ملکش از بحر عطا دریا کفی

پر شدی از فیض آن ابر کرم

عرصه‌ی گیتی ز دینار و درم

بزم جودش را چو می‌آراستم

نسبتش با معن و حاتم خواستم

لیک اندر جنب او بی قال و قیل

معن باشد مبخل و حاتم بخیل

بسکه دستش داشتی با بسط، خوی

تافتی انگشت او از قبض، روی

قبض کف گر خواستی، انگشت او

خم نکردی پشت خود در مشت او

ظاهر شدن عشق ابسال بر سلامان

چون سلامان را شد اسباب جمال

از بلاغت جمع، در حد کمال،

سرو نازش نازکی از سر گرفت

باغ لطفش رونق دیگر گرفت

نارسیده میوه‌ای بود از نخست

چون رسیدن شد بر آن میوه درست،

خاطر ابسال چیدن خواست‌اش

وز پی چیدن، چشیدن خواست‌اش

لیک بود آن میوه بر شاخ بلند

بود کوتاه آرزو را ز آن، کمند

شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز

کم نه ز اسباب جمال‌اش هیچ چیز

با سلامان عرض خوبی ساز کرد

شیوه‌ی جولانگری آغاز کرد

گاه بر رسم نغوله پیش سر

بافتی زنجیره‌ای از مشک تر

تا بدان زنجیره‌ی دانا پسند

ساختی پای دل شهزاده، بند

گاه مشکین موی را بشکافتی

فرق کرده، ز آن دو گیسو بافتی

گه نهادی چون بتان دلفروز

بر کمان ابروان از وسمه، توز

تا ز جان او به زنگاری کمان

صید کردی مایه‌ی امن و امان

برگ گل را دادی از گلگونه زیب

تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب

دانه‌ی مشکین نهادی بر عذار

تا بدان مرغ دلش کردی شکار

گه شکستی مهر بر درج گهر	گه گشادی بند از تنگ شکر
وز لب گویاش گوهر چین شدی	تا چو شکر بر دلش شیرین شدی
زیر آن طوق مرصع از گهر،	گه نمودی از گریبان گوی زر
گردنش را زیر طوق بندگی	تا کشیدی با همه فرخندگی
ز آن بهانه آستین را برزدی	گه به کاری دس سیمین بر زدی
دیدى و، کردى به خون چهره، نگار	تا نگارین ساعد او آشکار
سخت‌تر برداشتی از جای گام	گه چو بهر خدمتی کردی قیام
تاج در فرقش، شدی پامال او	تا ز بانگ جنبش خلخال او
جلوه گر در چشم او در هر محل	بودی القصه به صد مکر و حیل
یک دم‌اش غافل ز خود نگذاشتی	صبح و شام‌اش روی در خود داشتی
عشق دارد در دل عاشق اثر	ز آنکه می‌دانست کز راه نظر
عشق در دلها نگردد جای گیر	جز به دیدار بتان دلپذیر

کرد در وی عشوه‌ی ابسال کار،	تاثیر حیل‌های ابسال در سلامان
وز کمند زلف او، مارش گزید	چون سلامان با همه حلم و وقار
وز لبش شد تلخ، شهدش در مذاق	در دل از مژگان او، خارش خلید
حلقه‌ی گیسوی او تابش ببرد	ز ابروانش طاقت او گشت طاق
عیشش از یاد دهانش تنگ شد	نرگس جادوی او خوابش ببرد
گشت از آن خال سیه حالش تباه	اشک او از عارضش گل‌رنگ شد
ز آرزوی وصل او، شد بیقرار	دید بر رخسار او خال سیاه
در درون اندیشه‌ای می‌کرد نیک	دید جعد بیقرارش بر عذار
طعم آن بر جان من گردد وبال	شوقش از پرده برون آورد، لیک
مانم از جاه و جلال خویش باز	که مبادا گر چشم طعم وصال
بخردان را قبله‌ی امید نیس	آن نماند با من و، عمر دراز
	دولتی کن مرد را جاوید نیست

تمتع یافتن سلامان و ابسال از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد	طالع ابسال فر خفال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی	شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی می‌جست در بیگاه و گاه	یابد اندر خلوت آن ماه، راه
تا شبی سویش به خلوت راه یافت	نقد جان بر دست، پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد	وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز	کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت	کام جان از چشمه‌ی نوشش گرفت
داشت شکر آن یکی، شیر این دگر	شد به هم آمیخته شیر و شکر
روز دیگر بر همین دستور بود	چشم‌زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته، هفته شد مه، ماه سال	ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتش آن بود کن عیش و طرب	نی به روز افتد ز یکدیگر، نه شب
لیک دور چرخ می‌گفت از کمین:	نیست داب من که بگذارم چنین!
ای بسا صحبت که روز انگیختم،	چون شب آمد سلک آن بگسیختم!
وای بسا دولت که دادم وقت شام،	صبحدم را نوبت او شد تمام!

آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلامان و ابسال

چون سلامان شد حریف ابسال را	صرف وصلش کرد ماه و سال را،
باز ماند از خدمت شاه و حکیم	هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز	محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویش‌اش خواندند	با وی از هر جا حکایت راندند
شد یقین کن قصه از وی راست بود	داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
هر یک اندر کار وی رای زدند	در خلاصش دستی و پای زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار	کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت تازه گردد هر دلی	وز نصیحت حل شود هر مشکلی

ناصران پيغمبران اند از نخست

گشته کار عقل و دين ز ايشان درست

نصيحت کردن شاه و حکيم سلمان را و جواب گفتن وی

«ديده‌ی اقبال من روشن به توست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش!
در هوای توست تاجم فرق‌سای
رو به معشوقان نابخرد منه!
دست دل در شاهد رعنا مزن!
منصب تو چیست؟ چوگان باختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست
در صف مردان روی شمشیر زن،
به که از گردان مردافکن جهی
ترک این کردار کن! بهر خدای
سالها بهر تو ننشستم ز پا
چون سلمان آن نصیحت گوش کرد،
گفت: «شاه! بنده‌ی رای توام
هر چه فرمودی به جان کردم قبول
نیست از دست دل رنجور من
بارها با خویش اندیشیده‌ام
لیک چون یادم از آن ماه آمده‌ست،
ور فتاده چشم من بر روی او
در تماشای رخ آن دلپسند
چون شه از پند سلمان شد خموش
گفت: کای نوباوه‌ی باغ کهن!

عرصه‌ی آمال من گلشن به توست
تا گلی چون تو، به دست آورده‌ام
خنجر خار جفا بر من مکش!
وز برای توست تختم زیر پای
افسر دولت ز فرق خود منه!
تخت شوکت را به پشت پا مزن!
رخش زیر ران به میدان تاختن
پهلوی سیمین‌بران کردن نشست
وز تن گردان شوی گردن‌فکن،
پیش شمشیر زنی گردن نهی
ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای
شرم بادت کافکنی از پا مرا»
بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
خاک پای تخت‌فرسای توام
لیکن از بی‌صبری خویش‌ام ملول
صبر بر فرموده‌ات مقدور من
در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
جان من در ناله و آه آمده‌ست
کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
نه نصیحت مانده بر یادم نه پند!»
شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
آخرین نقش بدیع کلک کن!

خویش را! کز هر چه گویم برتری	قدر خود بشناس و مشمر سرسری
حرف حکمت بر دل پاکت سرشت	آنکه دست قدرتش خاکت سرشت،
روی در معنی کن این آینه را!	پاک کن از نقش صورت سینه را!
غرق نور معرفت آینه‌ات	تا شود گنج معانی سینه‌ات
بیش ازین در صحبت شاهد مکوش!	چشم خویش از طلعت شاهد بیوش!
وز حریم عافیت بیرون مشو!	بر چنین آلوده‌ای مفتون مشو!
بر فراز چرخ بودت کوبه	بودی از آغاز عالی مرتبه
در حضيض خاک بندت ساخته	شهوۃ نفس‌ات به زیر انداخته
بوی حکمت بر مشام او وزید	چون سلامان از حکیم اینها شنید
صد ارسطو زیر فرمان تو باد!	گفت: «ای جان فلاطون از تو شاد
کمترین شاگرد در گاه توام!	من نهاده روی در راه توام!
در قبول آن به جان بشتافتم	هر چه گفתי عین حکمت یافتم
کاختیار کار بیرون از من است!»	لیک بر رای منیرت روشن است

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و گریختن با ابدال

محنت اندر محنت و غم در غم است	هر کجا از عشق جانی در هم است
گفت و گوی ناصحان بسیار شد	خاصه عشقی که‌ش ملامت یار شد
وز ملامت شد فزون تیمار عشق	از ملامت سخت گردد کار عشق
چون ملامت یار شد خون خوردن است	بی‌ملامت عشق، جان‌پروردن است
جان شیرینش ز غم بر لب رسید	چون سلامان آن ملامت‌ها شنید
لیک شوری در درون او فکند	مهر ابدال از درون او نکند
در دل اندوهی که بودش بیش گشت	جانش از تیر ملامت ریش گشت
صبر بر وی کی بود امکان مرد؟	می‌بکا‌هد از ملامت جان مرد
چون پیاپی شد، چه چاره جز گریز؟	می‌توان یک زخم خورد از تیغ تیز
بارها در کار خویش اندیشه کرد	روزها اندیشه کاری پیشه کرد

با هزار اندیشه در تدبیر کار
کرد خاطر از وطن پرداخته

یافت کارش بر فرار آخر قرار
محملی از بهر رفتن ساخته

در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیره‌ای خرم رسیدن
چون سلامان هفته‌ای محمل براند
از ملامت ایمن و فارغ ز پند
دید بحری همچو گردون بیکران
قاف تا قاف امتداد دور او
کوه پیکر موج‌ها در اضطراب
چون سلامان بحر را نظاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو
هر دو رفتند اندر او آسوده‌حال
شد روان، از بادبان پر ساخته
راه را بر خود به سینه می‌شکافت
شد میان بحر پیدا بیشه‌ای
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود
نو درختان شاخ در شاخ اندر او
میوه در پای درختان ریخته
چشمه‌ی آبی به زیر هر درخت
شاخ بود از باد، دست رعشه‌دار
چون نبودی نیک گیرا مشتم او
گوییا باغ ارم چون رو نهفت
چون سلامان دید لطف بیشه را
با دل فارغ ز هر امید و بیم
هر دو شادان همچو جان و تن به هم

پندگویان را بر او دستی نماند
بار خود بر ساحل بحری فکند
چشم‌های بحریان چون اختران
تا به پشت گاوماهی غور او
گشته کوهستان از آنها روی آب
بهر اسباب گذشتن چاره کرد
برکنار بحر اخضر، تیزرو
شد مه و خورشید را منزل هلال
همچو بط سینه بر آب انداخته
روی بر مقصد به سینه می‌شتافت
وصف آن بیرون ز هر اندیشه‌ای
کاندر آن عشرتگه خرم نبود
در نوا مرغان گستاخ اندر او
خشک و تر بر یکدگر آمیخته
آفتاب و سایه گردش لخت لخت
مشت پر دینار از بهر نثار
ریختی از فرجه‌ی انگشت او
غنچه‌ی پیدایی‌اش آنجا شکفت
از سفر کوتاه کرد اندیشه را
گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو خرم چون گل و سوسن به هم

صحبتي ز آويزش اغيار دور	راحتي ز آميزش تيمار دور
ني ملامت پيشه با ايشان به جنگ	ني نفاق اندیشه با ايشان دو رنگ
گل در آغوش و، خراش خار ني	گنج در پهلوی و، رنج مار ني
هر زمان در مرغزاري کرده خواب	هر نفس از چشمه ساري خورده آب
گاه با بلبل به گفتار آمده	گاه با طوطی شکرخوار آمده
گاه با طاووس در جولانگري	گاه در رفتار با کبک دري
قصه کوتاه، دل پر از عيش و طرب	هر دو می بردند روز خود به شب
خود چه ز آن بهتر که باشد با تو يار	در میان و عیب جويان بر کنار
در کنار تو به جز مقصود ني	مانع مقصود تو موجود ني

آگاه شدن شاه از گريختن سلمان و ديدن او در آيينه ي گيتي نماي	
شه چو شد آگاه بعد از چند گاه	ز آن فراق جانگداز از عمرگاه،
ناله بر گردون رسانيدن گرفت	وز دو ديده خون چکانيدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز	کس نبود آگاه ز آن پوشيده راز
داشت شاه آيينه اي گيتي نماي	پرده ز اسرار همه گيتي گشاي
چون دل عارف نبود از وی نهان	هيچ حالي از بد و نيك جهان
گفت کن آيينه را داريد پيش !	تا در آن بينم رخ مقصود خویش
چون بر آن آيينه افتادش نظر	يافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بيته ديد	وز غم ايام بی اندیشه ديد
با هم از فکر جهان بودند دور	وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر يکي شاد از لقاي ديگري	هيچشان غم ني برای ديگري
شاه چون جمعيت ايشان بديد	رحمتی آمد بر ايشانش پديد
بی ملامت کردن خاطر خراش	هر چه دانستی ز اسباب معاش،
یک سر مویی فرو نگذاشتی	جمله را آنجا مهيا داشتی
ای خوش آن روشندل پاکیزه رای	کاورد شرط مروت را به جای

خورده جام شادی و غم را به هم	هر کجا بیند دو همدم را به هم
واندر آن دولت مددکای کند	اندر آن اقبالشان یاری کند
وافکند بر رشته‌ی جان بندشان	نی که از هم بگسلد پیوندشان
یکسر از بهر مکافات آمده‌ست	هر چه بر ارباب آفات آمده‌ست
بد مکن! تا بد نفرساید تو را	نیک کن! تا نیک پیش آید تو را
کو به ابسال و وصالش آرمید،	شاه یونان چون سلامان را بدید
وز ضلالت روی خود واپس نکرد،	عمر رفت و زین خسارت بس نکرد
تا که گردد سر، بلند از افسرش،	ماند خالی ز افسر شاهی سرش،
تا ز ابسال‌اش به کلی بازداشت	بر سلامان قوت همت گماشت
لیک نتوانستی از وی بهره یافت	لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
چشمه پیش چشم و لب محروم از آب؟	تشنه را زین سخت‌تر چبود عذاب
شد در راحت به روی وی فراز	بر سلامان چون شد این محنت دراز
تا مگر ز آن ورطه‌اش آرد بدر	شد بر او روشن که آن هست از پدر
توبه کار و عذرخواه و عفو جوی	ترس ترسان در پدر آورد روی
آخر آرد سوی اصل خویش رخت	آری آن مرغی که باشد نیک‌بخت

رسیدن سلامان پیش پدر و اظهار شعف کردن وی	
وز فراق عمر گاه او رهید،	چون پدر روی سلامان را بدید
دست مهر از لطف بر دوشش نهاد	بوسه‌های رحمتش بر فرق داد
چشم انسان را جمالت مردمک!	کای وجودت خوان احسان را نمک!
آسمان را آفتاب دیگری	روضه‌ی جان را نهال نوبری
برج شاهی را مه ناکاسته	باغ دولت را گل نوخاسته
سرکشان را روی در درگاه توست	عرصه‌ی آفاق لشکرگاه توست
نیست تاج و تخت را بی تو رواج	پای تا سر لایق تختی و تاج
تخت را در زیر پای ناکسان!	تاج را میسند بر فرق خسان!

ملک، ملک توست، بستان ملک خویش! ملک را بیرون مکن از سلک خویش!
دست ازین شاهد پرستی باز کش! شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
دور کن حنای این شاهد ز دست! شاه باید بود یا شاهدپرست

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با ابدال
کیست در عالم ز عاشق خوارتر؟ نیست کار از کار او، دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود نی تمنای دلش حاصل شود
مایهی آزار او بی گاه و گاه طعنه‌ی بدخواه و پند نیک‌خواه
چون سلامان آن نصیحت‌ها شنید جامه‌ی آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مرد، نی درخور بود مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابدال در صحرا نهاد در فضای جان‌فشانی پا نهاد
پشته پشته هیزم از هر جا برید جمله را یک جا فراهم آورید
جمع شد ز آن پشته‌ها کوهی بلند آتشی در پشته‌ی کوه او فکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند دست هم بگیرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود همتش بر کشتن ابدال بود
بر مراد خویشتن همت گماشت سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زر خوش زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از مردان نصیب نیست این از همت مردان غریب
پیش صاحب همت، این ظاهر بود هر که بی‌همت بود، منکر بود

بازماندن سلامان از ابدال و زاری کردن بر دوری وی
باشد اندر دار و گیر روز و شب عاشق بیچاره را حالی عجب
هر چه از تیر بلا بر وی رسد از کمان چرخ، پی در پی رسد

از قفای او در آید دیگری	ناگذشته از گلوی خنجری
بر وی از سنگ رقیب آید شکست	گر بدارد دوست از بیداد دست
یابد از طعن ملامتگر نصیب	ور بگردد از سرش سنگ رقیب
شحنه‌ی هجرش به صد درد و دریغ	ور رهد زینها بریزد خون به تیغ
واندر او ابدال را چون خس بسوخت	چون سلامان کوه آتش بر فروخت
چون تن بی‌جان از او تنها بماند	رفت همتای وی و یکتا بماند
دامن مژگان ز دل در خون کشید	نالهای جانسوز بر گردون کشید
صبح از اندهش گریبان چاک زد	دود آهش خیمه بر افلاک زد
کندی از دندان سر انگشت خویش	ز آن گهر دیدی چو خالی مشت خویش
از تپانچه بودی‌اش زانو کبود	روز و شب بی‌آنکه همزانوش بود
با خیال یار خویش افسانه گوی	هر شب آوردی به کنج خانه روی
وز جمال خویش چشمم دوخته!	کای ز هجر خویش جانم سوخته!
نوربخش دیده‌ی گریان من	عمرها بودی انیس جان من
دیده بر شمع جمالت داشتم	خانه در کوی وصال داشتم
کار نی کس را به ما، ما را به کس!	هر دو ما با یکدگر بودیم و بس!
کار ما بر موجب دلخواه بود	دست بیداد فلک کوتاه بود
تو همی ماندی و من می‌سوختم!	کاش چون آتش همی افروختم!
این بد آیین با من مسکین چه بود؟	سوختی تو من بماندم، این چه بود؟
با تو راه نیستی پیمودمی!	کاشکی من نیز با تو بودمی!
عشرت جاوید در پیوستمی!	از وجود ناخوش خود رستمی!

عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلامان و مشورت با حکیم

بود در روز و شبش حال اینچنین	چون سلامان ماند ز ابدال اینچنین
جان او افتاد از آن غم در گداز	محرمان آن پیش شه گفتند باز
بی‌غمی در آن دروغ افسانه‌ای‌ست!	گنبد گردون عجب غمخانه‌ای‌ست!

چون گل آدم سرشتند از نخست
ریخت بالای وی از سر تا قدم
چون چهل بگذشت روزی تا به شب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت
شه، سلامان را در آن ماتم چو دید
چارهی آن کار نتوانست هیچ
کرد عرض رای بر دانا حکیم
هر کجا درماندهای را مشکلیست
سوخت ابسال و سلامان از غمش
نی توان ابسال را آورد باز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو
رحمتی فرما! که بس درماندهام
داد آن دانا حکیم او را جواب
گر سلامان نشکند پیمان من
زود باز آرم به وی ابسال را
چند روزی چاره‌ی حالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید
خار و خاشاک درش رفتن گرفت
خوش بود خاک در کامل شدن
بشنو این نکته! که دانا گفته است
«رخنه کز نادانی افتد در مزاج،

منقاد شدن سلامان حکیم را

چون سلامان گشت تسلیم حکیم
شد حکیم آشفته‌ی تسلیم او

شد به قدش خلعت صورت درست،
چل صباح ابر بلا، باران غم
بر سرش بارید باران طرب
جز پس از چل غم، یکی شادی نیافت
بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
بر رگ جان او فتادش تاب و پیچ
کای جهان را قبله‌ی امید و بیم!
حل آن اندیشه‌ی روشندلیست
کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی سلامان را توان شد چاره‌ساز
چارهجوی از عقل دوراندیش تو
در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
کای نگشته رایت از رای صواب!
و آید اندر ربقه‌ی فرمان من،
کشف گردانم به وی این حال را
جاودان دمساز ابسال‌اش کنم
زیر فرمان وی از جان آرمید
هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت
بنده‌ی فرمان صاحب‌دل شدن
گوهری بس خوب و زیبا سفته است:
یابد از دانا و دانایی علاج!

زیر ظل رافتش شد مستقیم
سحرکاری کرد در تعلیم او

شدهای حکمت‌اش در کام ریخت	باده‌های دولت‌اش را جام ریخت
کام او ز آن شهد، شکر ریز شد	جام او ز آن باده، ذوق‌انگیز شد
وز فراق او به فریاد آمدی،	هر گه ابسال‌اش فریاد آمدی
آفریدی صورت ابسال را	چون بدانستی حکیم آن حال را
در دل او تخم تسکین کاشتی	یک دو ساعت پیش چشمش داشتی
رفتی آن صورت به سر حد عدم	یافتی تسکین چو آن رنج و الم
هر چه خواهد، آفریند بی‌گزند	همت عارف چو گردد زورمند
صورت هستی از او زایل شود	لیک چون یک دم از او غافل شود
وصف زهره در میان انداختی	گاه گاهی چون سخن پرداختی
پیش او حسن همه خوبان گم است	زهره گفتی شمع جمع انجم است
آفتاب و ماه را شیدا کند	گر جمال خویش را پیدا کند
بزم عشرت را نشاط‌انگیزتر	نیست از وی در غنا کس تیزتر
در سماع دایم از آهنگ اوست	گوش گردون بر نوای چنگ اوست
یافتی میلی به وی از خویشتن	چون سلامان گوش کردی این سخن
در درون آن میل را بسیار یافت	این سخن چون بارها تکرار یافت
کرد اندر زهره تأثیری عظیم	چون ز وی دریافت این معنی حکیم
در دل و جان سلامان کار کرد	تا جمال خود تمام اظهار کرد
مهر روی زهره بر وی شد درست	نقش ابسال از ضمیر او بشست
عیش باقی را ز فانی برگزید	حسن باقی دید و از فانی برید
دل به معشوق همایون‌فال بست،	چون سلامان از غم ابسال رست
همت‌ش را روی در افلاک شد	دامنش ز آلودگی‌ها پاک شد
پای او تخت فلک‌معراج را	تارک او گشت در خور تاج را
سرکشان و تاجداران را بخواند	شاه یونان شهریاران را بخواند
نیست در طی تواریخ جهان	جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان
حاضر آن جشن از هر کشوری	بود هر لشکرکش و هر لشکری

ز آنهمه لشکر کش و لشکر که بود
جمله دل از سروری برداشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد
هفت کشور را به وی تسلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه‌ای
بر سر جمع آشکارا و نهفت
با سلامان کرد بیعت هر که بود
سر به طوق بندگی افراشتند
تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
رسم کشورداری‌اش تعلیم کرد
از برای وی وصیت‌نامه‌ای
صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت:

وصیت کردن شاه سلامان را
«ای پسر ملک جهان جاوید نیست
پیشوا کن عقل دین‌اندوز را!
هر عمل دارد به علمی احتیاج
آنچه خود دانی، روش می‌کن بر آن!
هر چه می‌گیری و بیرون می‌دهی،
کیسه‌ی مظلوم را خالی مکن!
آن فتد در فاقه و فقر شگرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت
جهد کن! تا هر خطا و هر خلل
خود تو منصف شو چو نیکو بندگان
باید اندر گله سرهنگان تو را
چون سگ گله ترا سر در کمند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ
از وزیران نیست شاهان را گریز
داند احوال ممالک را تمام
مهربانی با همه خلق خدای
لطف او مرهم نه هر سینه‌ریش
بالغان را غایت امید نیست
مزرع فردا شناس امروز را!
کوشش از دانش همی گیرد رواج
و آنچه نی، می‌پرس از دانشوران!
بین که چون می‌گیری و چون می‌دهی!
پایه‌ی ظالم به آن عالی مکن!
وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
خم شود از بار هر دو، گردنت
گردد از عدلت به ضد خود بدل
چیست اصل کار؟ گله یا شبان؟
بهر ضبط گله یکرنگان تو را
لیک سگ بر گرگ، نی بر گوسفند
چون سگ درنده باشد یار گرگ
لیک دانا و امین باید وزیر
تا دهد بر صورت احسن نظام
مشفق با حال مسکین و گدای
قهر او کینه کش از هر ظلم‌کیش

منبھی باید تو را هر سو بیای	راستبین و صدقورز و نیکرای
تا رساند با تو پنهان از همه	داستان ظلم و احسان از همه
قصه کوتاه، هر که ظلم آیین کند	وز پی دنیات ترک دین کند،
نیست در گیتی ز وی نادان تری	کس نخورد از خصلت نادان، بری
کار دین و دینی خود را تمام	جز به دانایان میفکن! والسلام

مراد ازین قصه تنها صورت قصه نیست	
باشد اندر صورت هر قصه‌ای	خرده‌بینان را ز معنی حصه‌ای
صورت این قصه چون اتمام یافت	بایدت از معنی آن کام یافت
کیست از شاه و حکیم او را مراد؟	و آن سلامان چون ز شه بی‌جفت زاد؟
کیست ابسال از سلامان کامیاب؟	چیست کوه آتش و دریای آب؟
چیست ملکی کن سلامان را رسید؟	چون وی از ابسال دامن را کشید؟
چیست زهره کخر از وی دل ربود؟	زنگ ابسال‌اش ز آیینہ زدود؟
شرح او را یک به یک از من شنو!	پای تا سر گوش باش و هوش شو!

در بیان مقصود

صانع بیچون چو عالم آفرید	عقل اول را مقدم آفرید
ده بود سلک عقل، ای خرده‌دان!	و آن دهم باشد مثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام	عقل فعال‌اش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر	اوست در گیتی کفیل نفع و ضرر
روح انسان زاده‌ی تاثیر اوست	نفس حیوان سخره‌ی تدبیر اوست
زیر فرمان وی‌اند اینها همه	غرق احسان وی‌اند اینها همه
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست	راهدان، از شاه او را خواسته‌ست
پیش دانا راهدان بوالعجب	فیض بالا را حکیم آمد لقب
هست بی‌پیوندی جسم‌اش مراد	آنکه گفت این از پدر بی‌جفت زاد

نام او ز آن رو سلامان آمده‌ست	زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست
زیر احکام طبیعت گشته پست	کیست ابسال؟ این تن شهوت پرست
گیرد از ادراک محسوسات کام	تن به جان زنده‌ست، جان از تن مدام
جز به حق از صحبت هم نگذرند	هر دو ز آن رو عاشق یکدیگرند
وز وصال هم در آن آسوده‌اند؟	چیست آن دریا که در وی بوده‌اند
لجه‌ی لذات نفسانی‌ست آن	بحر شهوت‌های حیوانی‌ست آن
واندر استغراق او دور از حق‌اند	عالمی در موج او مستغرق‌اند
و آن سلامان ماندن از وی بی‌نصیب؟	چیست آن ابسال در صحبت قریب
طی شدن آلات شهوت را بساط	باشد آن تاثیر سن انحطاط
و آن نهادن رو به تخت عز و جاه؟	چیست آن میل سلامان سوی شاه
رو به دارالملک عقل آوردن است	میل لذت‌های عقلی کردن است
تا طبیعت را زند آتش به رخت	چیست آن آتش؟ ریاضت‌های سخت
دامن از شهوات حیوانی فشانند	سوخت ز آن آثار طبع و جان بمانند
گه گه‌اش درد فراق آمد به روی	لیک چون عمری به آتش بود خوی
کرد جانش را به مهر زهره جفت	ز آن حکیمش وصف حسن زهره گفت
وز غم ابسال و عشق او رهید	تا به تدریج او به زهره آرمید
کز وصال او شود جان ارجمند	چیست آن زهره؟ کمالات بلند
پادشاه ملک انسانی شود	ز آن جمال عقل، نورانی شود
مختصر آوردم این گفتار را	با تو گفتم مجمل این اسرار را
تا به تفصیل آید اسرار کهن	گر مفصل بایدت فکری بکن
ختم شد، والله اعلم بالصواب	هم بر این اجمال‌کاری، این خطاب

اورنگ سوم: "تحفة الارار"

آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم	هست صلاى سر خوان كريم
فيض كردم خوان سخن ساز كرد	پرده ز دستان كهن باز كرد
بانگ صرير از قلم سحركار	خاست كه: بسم الله دستى بيار!
مائدهاى تازه برون آمدهست	چاشنى اى گير! كه چون آمدهست
ور نچشى، نكهت آن بس تو را	بوى خوشش طعمه‌ى جان بس تو را
آنچه نگارد ز پى اين رقم	بر سر هر نامه دبير قلم،
حمد خدايىست كه از كلك «كن»	بر ورق باد نويسد سخن
چون رقم او بود اين تازه حرف	جز به ثنائش نتوان كرد صرف
ليك ثنائش ز بيان برترست	هر چه زبان گويد از آن برترست
نيست سخن جز گرهى چند سست	طبع سخنور زده بر باد، چست
صد گره از رشته‌ى پر تاب و پيچ	گر بگشايند در آن نيست هيچ
عقل درين عقده ز خود گشته گم	كرده درين فكر سر رشته گم
آنكه نه دم مى‌زند از عجز، كيست؟	غايت اين كار بجز عجز چيست؟
عجز به از هر دل دانا كه هست	بر در آن حى توانان كه هست،
مرسله بند گهر كان جود	سلسله پيوند نظام وجود
غره‌فروز سحر خاكيان	مشعل‌سوز شب افلاكيان
خوان كرامت‌نه آيندگان	گنج سلامت‌ده پايندگان
روز برآرنده‌ى شب‌هاى تار	كار گزارنده‌ى مردان كار
واهب هر مايه، كه جوديش هست	قبله‌ى هر سر، كه سجوديش هست
دايره‌ساز سپر آفتاب	تيزگر باد و زره‌باف آب
عيب، نهان‌دار هنرپروران	عذرپذيرنده‌ى عذر آوران
سرشكن خامه‌ى تدبيرها	خامه كش نامه‌ى تقصيرها

ایمنی وقت هراسندگان	روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان نسیم حیات	کارگر کارگه کاینات
ساخت چو صنعتش قلم از کاف و نون	شد به هزاران رقمش رهنمون
نقش نخستین چه بود زان؟ جماد	کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته به مقام وقار	یافته در قعده‌ی طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه‌اش	ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
هر گهری دیده رواجی دگر	گشته فروزنده‌ی تاجی دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده	چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنه‌ی خاک سر	برده به یک چند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ	ساخته بر سایه‌نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم	گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات	گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده به مقصود، بودی	پویه‌کنان کرده به مقصود، روی
با دل خواهنده ز جا خاسته	رفته به هر جا که دلش خواسته
خاتمه‌ی اینهمه هست آدمی	یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر، آخر کار آمده	فکر کن کارگزار آمده
بر کف‌اش از عقل نهاده چراغ	داده ز هر شمع و چراغ‌اش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس	گشته به هر مقصد از آن ره‌شنا
باصره را داده به بینش نوید	راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در	تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده به روی زبان	کام، ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشّت	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته چون غنچه معطر دماغ
جامی، اگر زنده دلی بنده باش!	بنده‌ی این زنده‌ی پاینده باش!
بندگی‌اش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس، والسلام!

مناجات

ای صفت خاص تو واجب به ذات!	بسته به تو سلسله‌ی ممکنات!
کون و مکان شاهد جود تواند	حجت اثبات وجود تواند
دایره‌ی چرخ مدار از تو یافت	مرحله‌ی خاک قرار از تو بافت
عرصه‌ی گیتی که بود باغ‌سان	تربیت لطف تو اش باغبان
بلبل آن، طبع سخن پروران	در چمن نطق، زبان آوران
اینهمه آثار، که نادر نماست	بر صفت هستی قادر گواست
رو به تو آریم که قادر تویی	نظم کن سلک نوادر تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ	باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه به هر زیوری	هر ورقی باشد از آن دفتری
بودی و این باغ دل‌افروز، نی	باشی و میدان شب و روز، نی
ای علم هستی ما با تو پست!	نیست به خود، هست به تو هر چه هست
هست توئی، هستی مطلق تویی!	هست که هستی بود، الحق تویی!
نام و نشانت نه و دامن کشان	می‌گذری بر همه نام و نشان
با همه چون جان به تن آمیزناک	پاک ز آلائش ناپاک و پاک
نور بسیطی و غباری نه!	بحر محیطی و کناری نه!
نیست کناری ولی صد هزار	گوهرت از موج فتد بر کنار
با تو خود آدم که و عالم کدام؟	نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو	نیست درین عرصه کسی غیر تو
تو همه جا حاضر و من جابه‌جا	می‌زنم اندر طلبت دست و پا
ای ز وجود تو نمود همه!	جود تو سرمایه‌ی سود همه!
هستی و پابندگی از توست و بس!	مردگی و زندگی از توست و بس!
جامی اگر نیست ز بخت نژد	چون علم خسروی اش سربلند،
از علم فقر بلندی‌ش ده!	زیر علم سایه پسندی‌ش ده!
ای ز کرم چاره‌گر کارها!	مرهم راحت‌نه آزارها!

عقده گشایندهی هر مشکلی!
 توشه‌نه گوشه‌نشینان پاک!
 بازوی تایید هنرپیشگان!
 شانه زن زلف عروس بهار!
 پای طلب، راه گذار از تو یافت
 بلکه تویی کارگر راستین
 نیست درین کارگه گیر و دار
 روی عبادت به تو آریم و بس!
 در کف ما مشعل توفیق نه!
 اهل دل از نظم چون محفل نهند
 رشی از آن باده به جامی رسان!
 قافیه آنجا که نظامی نواست،
 این نفس از همت دون من است
 ورنه از آنجا که کرم‌های توست
 صد چو نظامی و چو خسرو هزار
 بر همه در شعر بلندی‌م بخش
 پایه‌ی نظم ز فلک بگذران
 اختر برج شرف کاینات
 جز پی آن شاه رسالت‌مب
 جز پی آن شمع هدایت‌پناه
 تا نه فروغ از رخس اندوختند
 رشحه‌ی جام کرشم سلسیل
 ای به سراپرده‌ی یثرب به خواب!
 رفته زدستیم، برون کن ز برد
 توبه ده از سرکشی ایام را!

قبله نماینده‌ی هر مقبلی!
 خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک!
 قبله‌ی توحید یک‌اندیشگان!
 مرسله بند گلوی شاخسار!
 دست توان، قوت کار از تو یافت
 دست همه، دست تو را آستین
 جز تو کسی کید از او هیچ کار
 چشم عنایت ز تو داریم و بس!
 ره به نهانخانه‌ی تحقیق ده!
 باده‌ی راز از قدح دل دهند
 رونق نظم به نظامی رسان!
 بر گذر قافیه جامی سزااست
 وین هوس از طبع زیون من است،
 کی بودم رشته‌ی امید سست؟
 شایدم از جام سخن جرعه‌خوار
 مرتبه‌ی شعر پسندیم ب
 خاصه به نعت سر پیغمبران
 گوهر درج صدف کاینات
 چرخ نزد خیمه‌ی زرین‌طناب
 ماه نشد قبه‌ی این بارگاه
 مشعله‌ی مهر نیفر وختند
 مرغ هوای حرمش جبرئیل
 خیز که شد مشرق و مغرب خراب
 دستی و، بنمای یکی دستبرد!
 بازخر از ناخوشی اسلام را!

مهد مسیح از فلک آور به زیر!
 شعله فکن خرمن ابلیس را!
 ظلمت بدعت هه عالم گرفت
 کاش فتد ز اوج عروجت رجوع
 دیده‌ی عالم به تو روشن شود
 دولتیان از تو علم بر کشند
 جامی از آنجا که هوادار توست
 گر لب جانبخش تو فرمان دهد
 بیشترین نغمه‌ی باغ سخن
 هست سخن پرده کش رازها
 نغمه‌ی خنیاگر دستان‌سرای
 چون به سخن باز شود ساز او
 مطرب خوش لهجه‌ی آن در نواست
 خیز و به گلزار درون آ، یکی!
 از پی گوشی که کند فهم راز
 سوسن آزاد و زبان در زبان
 کاشف اسرار و معانی همه
 این همه خود هست، ولی ز آدمی
 کشف حقایق به زبان وی است
 چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت
 گرچه سخن هست گره‌ها به باد
 طرفه عروسی که ز زیور تهی
 چونکه به زیور شود آراسته
 چون گهر نظم حمایل کند
 چون کند از قافیه خلخال پای

رایت مهدی به فلک زن دلیر!
 مهره شکن سبحة‌ی تبلیس را!
 بلکه جهان جامه‌ی ماتم گرفت
 باز کند نور جمالت طلوع
 گلخن گیتی ز تو گلشن شود
 ظلمتیان رو به عدم درکشند
 روی تو نادیده گرفتار توست
 بر قدمت سر نهد و جان دهد
 هست نسیم چمن‌آرای «کن»
 زنده کن مرده‌ی آوازا
 مرده بود بی‌سخن جانفزای
 جان به حریفان دهد آواز او
 گنبد فیروزه از آن پر صداست
 نرگس بینا بگشا اندکی!
 بین دهن گل چو لب غنچه باز
 مرغ سحرخیز و فغان در فغان
 عرضه ده گنج نهانی همه
 کس نزده بیش در محرمی
 حل دقایق ز بیان وی است
 از دم او نغمه‌ی اعجاز یافت
 در گرهِش بین گره صد گشاد
 آید از او دلبری و دل‌دهی
 طعنه زند بر مه ناکاسته
 غارت صد قافله‌ی دل کند
 پای خردمند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع ، کند ابروان
 من که ز هر شاهد و می زاهدم
 عقد حمایل که به بر جلوه داد
 دل که گرانمایه ز اقبال اوست
 ابروی او گرچه نپیوسته است
 روز و شب آواره‌ی کوی وی ام
 شب که مرا دل سوی او رهبرست
 از مدد همت والای خویش
 باز کشم پای ز دامن فرش
 جامه‌ی جسم از تن جان برکشم
 بلکه ز جان نیز مجرد شوم
 باده ز جام جبروتم دهند
 ساقی سلسال‌دهام سلسبیل
 ساقی و مطرب به هم آمیخته
 بهره‌چو برگیرم از آن بزمگاه
 هر چه رسد دستم از آن خوان پاک
 بر طبق نظم به دست ادب
 پرده ز تشبیه و مجازش کنم

در تنبیه سخنوران

قافیه‌سنان چو در دل زنند
 روی چو در قافیه‌سنجی کنند
 تن بگذارند و همه جان شوند
 گوهر این کان همه یک‌رنگ نیست
 گوهر و لعل از دل کان می‌طلب!

رخنه شود قبله‌ی پیر و جوان
 عمرتلف کرده‌ی این شاهد
 عقده‌ی صبر از دل و جانم گشا
 طوق‌کش حلقه‌ی خلخال اوست
 راه خلاصی به رخم بسته است
 شام و سحر در تک و پوی وی ام
 کرسی‌ام از زانو و پای از سرست
 بر سر کرسی چو نهم پای خویش
 سر به در آرم ز گریبان عرش
 خامه‌ی نسیان به جهان درکشم
 جرعه‌کش باده‌ی سرمد شوم
 نقل ز خوان ملکوتم دهند
 مطربم «آواز پر جبرئیل»
 نقل معانی همه جا ریخته
 از پی رجعت کنم آهنگ راه،
 زله کنم بهر حریفان خاک
 بر نمطی دلکش و طرزی عجب
 تحفه‌ی هر محفل رازش کنم

در به رخ تیره‌دلان گل زنند
 پشت برین دیر سپنجی کنند
 کوه ببرند و پی کان شوند
 لعل عمان همه هم‌سنگ نیست
 هر چه بیابی به از آن می‌طلب!

هر که به خس کرد قناعت، خسی است	به‌طلبی کن که به از به بسی است
ناشده از خوی بدت دل تهی	کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه به دل هست ز پاک و پلید	در سخن آید اثر آن پدید
چون گره نافه گشاید نسیم	غالیه بو گردد و عنبر شمیم
شاهد پرورده به صد عز و ناز	بیش به مشاطه ندارد نیاز
بر رخس از غالیه‌ی مشکسای	خوب بود خال، ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد	بر رخ معشوق، نه موزون فتد
خال، جمالش به تباهی کشد	روی سفیدش به سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار	چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست	خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست	خوان سخن گربنهی، دور نیست
مرد کرم‌پیشه کجا خوان نهد	تا نه ز آغاز نمکدان نهد؟

در آفرینش عالم	
شاهد خلوت‌گه غیب از نخست	بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه‌ی غیب‌نما پیش داشت	جلوه‌نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس !	غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه	دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش، قدم بر سر کرسی نداشت	عقل، سر نادرپرسی نداشت
سلک فلک ناظم انجم نبود	پشت زمین حامل مردم نبود
بود درین مهد فروبسته دم	طفل موالید به خواب عدم
خواست که در آینه‌های دگر	بر نظر خویش شود جلوه‌گر
روضه‌ی جان‌بخش جهان آفرید	باغچه‌ی کون و مکان آفرید
کرد ز شاخ و ز گل و برگ و خار	جلوه‌ی او حسن دگر آشکار

گل خبر از طلعت زیباش داد	سرو نشان از قد رعناش داد
پیش گل اوصاف خط او نوشت	سبزه به گل غالیه‌ی تر سرشت
بست گره طره‌ی شمشاد را	شد هوس طره‌ی او باد را
زد ره مستان صبحی پرست	نرگس جماش به آن چشم مست
زد نفس شوق ز بالای سرو	فاخته با طوق تمنای سرو
پرده گشا گشته ز اسرار گل	بلبل نالنده به دیدار گل
زد به سر سبزه قدم، سرزده	کبک دری پایچه‌ها برزده
عشق، شد از جای دگر جلوه‌گر	حسن، ز هر چاک زد القصه سر،
عشق، از آن شعله دلی را بسوخت	حسن، ز هر چهره که رخ بر فروخت،
عشق، دلی آمده در دام یافت	حسن، به هر طره که آرام یافت،
عشق، دلی را به غمش بنده کرد	حسن، ز هر لب که شکر خنده کرد،
گوهر و کان‌اند به هم حسن و عشق	قالب و جان‌اند به هم حسن و عشق
جز به هم این راه نپیموده‌اند	از ازل این هر دو به هم بوده‌اند
نیست گشاد همه جز بندشان	هستی ما هست ز پیوندشان

حکایت شیخ روزبهان با بیوه‌ای که میوه‌ی دل خود را شیوه‌ی مستوری می‌آموخت	روز بهان فارس میدان عشق
فارسیان را شه ایوان عشق	پیش در پرده‌سرائی رسید
از پس آن پرده‌نوائی شنید	کز سر مهر و شفقت مادری
گفت به خورشید لقا دختری	کای به جمال از همه خوبان فزون!
پای منه هر دم از ایوان برون!	ترسم از افزونی دیدار تو
کم شود اندوه خریدار تو	نرخ متاعی که فراوان بود
گر به مثل جان بود، ارزان بود	شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
سر محبت ز دلش جوش کرد	بانگ برآورد که: ای گنده پیر!
از دلت این بیخ هوس کنده‌گیر!	حسن نه آنست که ماند نهان
گرچه برد پرده‌ی جهان در جهان	

حسن که در پرده مستوری است
تا ندرد چادر مستوری اش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود
جامی! اگر زنده‌ی بیننده‌ای
سرمه ز خاک قدم عشق گیر!

حکایت مسافر کنعانی

یوسف کنعان چو به مصر آرמיד
بود در آن غمکده یک دوستش
ره به سوی مهر جمالش سپرد
یوسف از او کرد نهانی سال
در طلبم رنج سفر برده‌ای
گفت: «به هر سو نظر انداختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست
تا چو به آن دیده‌ی خود واکنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست؟
نیست جهان را به صفای تو کس
جامی، ازین تیره دلان پیش باش!
تا چو بتابی رخ ازین تیره‌جای

زخم هوس خورده‌ی منظوری است
جا نشود منظر منظوری اش
بهر دلی دان که تماشا کند
کوکبه‌ی حسن هویدا شود
در صف عشاق نشیننده‌ای،
زنده به زیر علم عشق میر!

صیت وی از مصر به کنعان رسید
پر شده‌ی مغز وفا پوستش
آینه‌ای بهر ره آورد برد
کای شده محرم به حریم وصال!
زین سفرم تحفه چه آورده‌ای؟
هیچ متاعی چو تو نشناختم
پاک ز هر گونه غباری که هست
صورت زیبات تماشا کنی
گر روی از جای، به جای تو کیست؟
غافل از این، تیره دلان اند و بس!
صیقلی آینه‌ی خویش باش
یوسف غیب تو شود رونمای

حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)

شیر خدا شاه ولایت علی
روز احد چون صف هیجا گرفت
غنچه‌ی پیکان به گل او نهفت

صیقلی شرک خفی و جلی
تیر مخالف به تنش جا گرفت
صد گل راحت ز گل او شکفت

پشت به درد سر اصحاب کرد	روی عبادت سوی مهرباب کرد
چاک بر آن چون گل‌اش انداختند	خنجر الماس چو بفراختند
آمد از آن گلبن احسان برون	غرقه به خون غنچه‌ی زنگارگون
گفت: چو فارغ ز نماز آن بدید	گل گل خونش به مصلا چکید
ساخته گلزار، مصلا‌ی من؟»	«اینهمه گل چیست ته پای من
گفت که: «سوگند به دانای راز،	صورت حال‌اش چو نمودند باز
گرچه ز من نیست خبردار تر	کز الم تیغ ندارم خبر
گر شوم تن چو قفص چاک چاک؟»	طایر من سد ره نشین شد، چه باک
در قدم پاکروان خاک شو!	جامی، از آرایش تن پاک شو!
گرد شکافی و به مردی رسی	باشد از آن خاک به گردی رسی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود

رفت به همسایگی مردگان	زنده‌دلی از صف افسردگان
روی ارادت به مزارات کرد	پشت ملالت به عمارات کرد
روح بقا جست ز هر روح پاک	حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
همچو تک آهوی وحشی ز سگ	گشتی ازین سگ‌منشان، تیزتگ
کرد از او بر سر راهی سال	کارشناسی پی تفتیش حال
رخت سوی مرده کشیدن چراست؟	کاینهمه از زنده رمیدن چراست؟
پاک نهادان ته خاک اندرند	گفت: «بلندان به مغاک اندرند
بهر چه با مرده شوم همنشین؟	مرده دلان‌اند به روی زمین
صحبت افسرده‌دل، افسردگی	همدمی مرده، دهد مردگی
گرچه به تن مرده، به جان زنده‌اند»	زیر گل آنان که پراکنده‌اند
گوش به خود دار و، ز خود توشه‌گیر!	جامی، از این مرده‌دلان گوشه‌گیر!
گام سعایت زده در خون توست	هر چه درین دایره بیرون توست

در اشارت به خاموشی که سرمایهی نجات است

وی به سخن نادره‌کار آمده	ای به زبان نکته گذار آمده!
گشته از آن نقطه زبان‌ات زیان	نقطه‌ی نطق است تو را بر زبان
بر خط حکم تو نهد سر ملک	گر کنی آن نقطه ازین حرف حک
افکند آوازه‌ی نیکوفری	هر که درین گنبد نیلوفری
خامشی‌اش تیغ جهالت‌کشی ست	نیکوئی فر وی از خامشی‌ست
ولوله‌ی طبل، ز بی‌مغزی است	گفتن بسیار نه از نغزی است
لعل و زرش بین گره اندر میان	غنچه که نبود به دهانش زبان
کیسه‌تهی مانده ز لعل و زرست	سوسن رعنا که زبان‌آور است
قفل نه کلبه‌ی احزان اوست	منطق طوطی خطر جان اوست
جلوه‌گر آمد به تماشای باغ	زاغ که از گفتن‌اش آمد فراغ
حوصله‌ی تنگ و حدیث فراخ	خست طبع است درین کهنه کاخ
چرخه‌ی حلاج و هزاران فروش	چرخ بدین گردش و دایم خموش
پیش صف آمد لب تو پرده کش	رسته‌ی دندان‌ت صفی بست خوش
چند شوی پرده‌در و صف‌شکن	کرده زبان تیغ پی یک سخن
موجب صد گونه پراکندگی‌ست	گرچه سخن خاصیت زندگی‌ست
ورد مکن قول پراکنده را!	زندگی افزای، دل زنده را!
قابل هر نقش خوش و ناخوش است	هر نفسی از تو هیولای‌وش است
منقبت فضل و کمالش دهی،	گر ز کرم نقش جمالش دهی،
فاتحه‌ی نامه‌ی احسان شود	بر ورق عمر تو عنوان شود
در درکات شر و شورش کشی،	ور ز سفه داغ قصورش کشی،
میل‌زن چشم یقین گرددت	خامه کش صفحه‌ی دین گرددت
ورنه زبان درکش و خاموش باش!	لب چو گشائی، گرو هوش باش!
پایه‌ی اقبال تو گردد بلند	دل چو شود ز آگهی‌ات بهره‌مند
تا که از آن پایه نیفتی به زیر	بر سخن بیهده کم شو دلیر!

حکایت لاکپشت و مرغابیان

بسته به صد مهر بر اطراف شط	عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار	قاعده‌ی صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی	گشت ز بی‌مهریشان کینه‌جوی
طبع بطن از لب دریا گرفت	رای سفر در دلشان جان گرفت
کرد کشف ناله که: «ای همدمان!	وز الم فرقت من بی‌غمان!
خو به کرم‌های شما کرده‌ام	قوت ز غم‌های شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت	دارم ازین بار، دلی لخت لخت
نی به شما قوت همپایی‌ام	نی ز شما طاقت تنهایی‌ام»
بود ز بیشه به لب آبگیر	چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سرگرفت	و آن بط دیگر، سر دیگر گرفت
برد کشف نیز به آنجا دهان	سخت به دندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطن	مرغ هوا گشت طفیل بطن
چون سوی خشکی سفر افتادشان،	بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت!	یک کشف اینک به دو بط گشته جفت!
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد	گفت که: «حاسد به جهان کور باد!»
زو لب خود بود گشادن همان	ز اوج هوا زیر فتادن همان
ز آن دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند؟	زیرکی ای ورز و لب خود ببند!
تا که درین دایره‌ی هولناک	از سر افلاک نیفتی به خاک

در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب

هست یکی نیمه‌ی عمر تو روز	نیمه‌ی دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب	می‌گذرد، آن به خود و این به خواب
روز پی خور سگ دیوانه‌ای	خفته به شب مرده‌ی کاشانه‌ای

روز چنان می‌گذرد شب چنین
شب چو رسد، شمع شب‌افروز باش
روز و شبت گر همه یکسان شود

در مخاطبه‌ی سلاطین

ای به سرت افسر فرماندهی!
زیور سر افسر از آن گوهرست
کرده میان تو مرصع کمر
لیک نه آن مهره که روز شمار
تخت زرت آتش و، گوهر در او
شعله به جان در زده آن آتشت
چون به خودآیی ز شراب غرور
هر دمت از درد دو صد قطره خون
سود سر، ایوان تو را بر سپهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حارس ابواب تو بر بدسگال
لیک نیارند به مکر و حیل
زود بود کید اجل از کمین
نقد حیات تو به غارت برد
کنگر کاخ تو به خاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای
روزی ازین واقعه اندیشه کن!
ظلم تو را بیخ چو محکم شود
خواجه به خانه چو بود دف‌سرای
شهری از آسیب تو غارت شود

کی شوی آماده‌ی روز پسین؟
همنفس گریه‌ی جانسوز باش
بر تو شب و روز تو تاوان شود

افسرت از گوهر احسان تهی!
خالی از آن مایه‌ی دردسرسرست
مهره و مار آمده با یکدگر
نفع رساند به تو ز آسیب مار
هست درخشنده چو اخگر در او
لیک ز بس بیخودی آید خوست
آورد آن سوختگی بر تو زور
از بن هر موی تراود برون
شمسه‌ی آن گشته معارض به مهر
حادثه را قاصر از آنجا کمند
بسته پی حفظ تو راه خیال
بستن آن رخنه که آرد اجل
شیشه‌ی عمر تو زند بر زمین
خصم تو را بخت، بشارت برد
تاق بلندت به مغاک افکند
پایه‌ی تخت تو بلغزد ز جای
قاعده‌ی دادگری پیشه کن!
ظلم تو ظلم همه عالم شود
اهل سرایش همه کوبند پای
تات یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری	تا نکشد کار، به غارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف	تات در آید ته سیبی به کف
میوه و مرغ سرخوانت مقیم	از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیات هیمه ز خوی درشت	می‌کشد از پشته هر گوژپشت
باز تو را میرشکاران به فن	طعمه ده از جوزهی هر پیرزن
بارگی خاص تو را هر پسین	کاه و جو از تو برهی خوشهچین
گوش کنیزان تو را داده بهر	از زر دریوزه، گدایان شهر
وای شبانی که کند کار گرگ	همچو سگ زرد شود یار گرگ

حکایت درازدستی وزیر	
بود یکی شاه که در ملک و مال	عهد وزیری چو رسیدی به سال
دست قلمساش جدا ساختی	چون قلم از بند برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او	پایهی اقبال شدی پست او
دست وزارت به وی آراستی	جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهی ناپسند	ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا برفکند	تاش بگیرند، صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر	دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بی‌خردی خود گرفت	بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست	دست خود از دست دگر نیز شست
جامی از آن پیش که دست اجل	دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن	در صف کوتاه‌املان راه

حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت	
زاغی از آنجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ به راغی کشید
زنگ زدود آینهی باغ را	خال سیه گشت رخ راغ را

دیده یکی عرصه به دامن کوه	عرضه مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام	شاهد آن روضه‌ی فیروزه‌فام
فاخته‌گون جامه به بر کرده تنگ	دوخته بر سدره سجاف دورنگ
تیهو و دراج بدو عشقباز	بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه‌ها برزده تا ساق پای	کرده ز چستی به سر کوه جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	پی سپرش هم ره و هم بیره
تیزرو و تیزدو و تیزگام	خوش‌روش و خوش‌پرش و خوش‌خرام
هم حرکاتش متناسب به هم	هم خطواتش متقارب به هم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را	و آن روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او	رفت به شاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای	در پی او کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید	وز قلم او رقمی می‌کشید
در پی‌اش القصه در آن مرغزار	رفت براین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته	رهروی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش	ماند غرامت‌زده از کار خویش

در اشارت به حسن	
نقش سرآورده‌ی شاهی‌ست حسن	لمعه‌ی خورشید الهی‌ست حسن
حسن که در پرده‌ی آب و گل است	تازه کن عهد قدیم دل است
ای که چو شکل خوست آراستند	فتنه‌ی ارباب نظر خواستند
قد تو سروی‌ست بهشتی‌چمن	روی تو شمعی‌ست بهشت‌انجمن
صورت موزون تو نظم جمال	مطلع آن، جبهه‌ی فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت	ابرویت از نور دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود	لیک کج آمد چو به مسطر نبود

بهر تماشاگری روی خویش
نیست به تو همقدمی، حد کس
صد پی اگر همقدم فکر و رای
یک به یک اعضای تو موزون بود
جلوهی حسن تو در افزونی است
قبله‌ی هر دیده‌ور این آینه‌ست
صورت چونی شده از وی عیان
جلوهی این آینه‌ی نوربار
چهره نهان دار! که آلودگان
چون به جمال تو نظر واکندند
با تو به جز راه هوا نسپرند

آینه کن لیک ز زانوی خویش
سایه‌ی تو همقدم توست و بس!
از سرت آییم فرو تا به پای
هر یک از آن دیگری افزون بود
آینه‌ی چونی و بیچونی است
منظر اهل نظر این آینه‌ست
معنی بیچون شده در وی نهان
از نظر بی‌بصران دور دار!
جز ره بیهوده نیمودگان،
آرزوی خویش تمنا کنند
جز به غرض روی تو را ننگرند

در اشارت به عشق
رونق ایام جوانی‌ست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت
رابطه‌ی جان و تن ما ازوست
مه که به شب نوردهی یافته
خاک ز گردون نشود تابناک
زندگی دل به غم عاشقی‌ست

مایه‌ی کام دو جهانی‌ست عشق
ذوق تجرد به ملک عشق داد
با گل تن رنگ تعلق گرفت
مردن ما، زیستن ما، ازوست
پرتوی از مهر بر او تافته
تا اثر مهر نیفتد به خاک
تارک جان در قدم عاشقی‌س

ختم خطاب و خاتمه‌ی کتاب
نقش شفانامه‌ی عیسی‌ست این
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده؟
صبح طرب مطلع انوار اوست

یا رقم خامه‌ی مانی‌ست این
یا گلی از گلشن راز آمده؟
جیب ادب مخزن اسرار اوست

تا نشود هر كس از آن بهره‌مند	نظم كلامش نه به غایت بلند،
كهش نتوان یافت به فكر عمیق	سر معانی‌ش نه ز انسان دقیق،
آب زلال است و جواهر در آن	لفظ خوش و معنی ظاهر در آن
كرده لباسی به بر خود شگرف	شاهد اسرار وی از صوت حرف
حور مقصورات فی‌الخیام	بسته حروفش تتق مشکفام
از قبل من، لقبی خواستش	ماشطه‌ی خامه چو آراستش
تحفه به احرار فرستادمش	تحفة‌الاحرار لقب دادمش
هر ورقی در نظرش گلشنی‌ست	هر كه به دل از خردش روزنی‌ست
داد ادیم از سر مهرش سهیل	كرد مجلد سوی جلدش چو میل
تار بریشم ده شیراز‌هاش	زهره شد از چنگ خوش آواز‌هاش
حافظ او ز آفت هر كج‌قلم!	باش خدایا به كمال كرم،
دار چو انگشت بدانیش دور	ظلمت كلک وی ازین حرف نور
بخیه‌ی این خرقه به دامن رسی	شكر كه این رشته به پایان رسید

اورنگ چهارم: "سبحه الا برار"

مناجات

ای حیات دل هر زنده دلی	سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران	کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازنده فیروز مرواق	شمسه‌ی زرکش زنگاری‌تاق
تاج به سر نه زرین‌تاجان	عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده‌ی بخشاینده	در بر بر همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده‌لبان	خوان خرسندی روزی‌طلبان
گنج جان‌سنج به ویرانه‌ی جسم	حارس گنج به صد گونه طلسم
دیر پروای به خود بسته دلان	زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه‌ی دل	زنگ ظلمت بر آیینیه‌ی دل
مرهم داغ جگر سوختگان	شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای	صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنه‌اشدگان	قبله‌ی وحدت یکناشدگان
تیر باران فکن، از قوس قزح	از صفا باده ده، از لاله قدح
پرده‌ی عصمت گل پیرهنان	حله‌ی رحمت خونین کفنان
خانه‌ی نحل ز تو چشمه‌ی نوش	دانه‌ی نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه به باغ	داغ بر سینه ز تو لاله‌ی راغ
غنچه‌سان تنگدل باغ توایم	لاله سان سوخته‌ی داغ توایم
هر چه غیر تو رقم کرده‌ی توست	گرچه پرورده‌ی تو، پرده‌ی توست
چند بر طلعت خود پرده نهی؟	پرده بردار که بی‌پرده، بهی!
تاز مرس قافله‌ی بازپسان،	به قدمگاه کهن بازرسان!
بانگ بر سلسله‌ی عالم زن!	سلک این سلسله را بر هم زن!
عرش را ساق بجنبان از جای!	در فکن پایه‌ی کرسی از پای!

بر خم رنگ فلک سنگ انداز!	رخنه‌اش در خم نیرنگ انداز!
رنگ او تیرگی است و تنگی	به ز رنگینی او بیرنگی
هست رنگ همه زین رنگریزی	دست نیلی شده ز انگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام!	تا برآرند به رسوائی نام
پرده‌ی پرده‌نشینان ندرند	وز سر پرده‌دري در گذرند
کمر بسته‌ی جوزا بگشای!	گوهر عقد ثریا بگشای!
زهره را چنگ طربزن به زمین!	چند باشد به فلک بزم‌نشین؟
چار دیوار عناصر که به ماه	سرکشیده‌ست ازین مرحله گاه،
مهره مهره بکن‌اش از سر هم!	شو از آن مهره‌کش سلک عدم!
آب را بر سر آتش بگمار!	تا شود آگه، از او دود بر آر!
ز آتش قهر ببر تری آب!	بهر بر عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز به فرق!	خاک را کن ز نم توفان غرق!
نامزد کن به زمین زلزله‌ها	ساز از آن عالی‌ها سافله‌ها!
گاو را ذبح کن از خنجر بیم!	پشت ماهی ببر از اره دو نیم!
هر چه القصه بود زنگ نمای،	همه ز آئینه‌ی هستی بزدای!
تا به مشتاقی افزون ز همه	بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و، عالم سایه	سایه با نور بود همسایه
حق همسایگی‌ام دار نگاه!	سایه‌وارم مفکن خوار به راه!
معنی نیک سرانجامی را،	جام صورت بشکن جامی را!
باشد از سایگیان دور شود	ظلمت سایگی‌اش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی	یابد از گلشن بیرنگی بوی

سبب نظم جوهر آبدار سبحة‌الابرار

شب که زد تیرگی مهره‌ی گل	قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
چون مشبک قفس مشکین رنگ	گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

خیمه بر طارم افلاک زدم
 هر چه اندیشه رسد، ز آن هم بیش
 وهم، عاجز ز مساحت گری‌اش
 فیض بر فیض، سحاب کرمش
 ابر صحرایش گهربار همه
 که مرا رشته‌ی طاقت بگسیخت
 نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان
 جیب دل را ز گهر پر کردم
 عزم بر نظم گهر کرده درست
 همه ز الماس تفکر سفتم
 شام‌ها همچو شفق خون خوردم
 عقد بر عقد به هم پیوستم
 خواندمش سبحة‌الابرار به نام
 هر یک از دل گره چهل گسل
 زو گشاده‌ست به خلوت‌گه روح
 افتد از گردش ایام به کف،
 به دو صد عقد در آن را مفروش!
 رسد دست به سر رشته‌ی کار
 همچو ابنای زمان زرق‌فروش
 خواست بر گوهر این سبحة، شکست
 که بود نقد بلورین صدف،
 نور این سبحة دو صد چندان است
 نور این کشور دین را بگرفت
 نور این دیده‌ی جان روشن کرد
 این نور آیین در درج سخن است

بر خود این تنگ‌قفس چاک زدم
 عالمی یافتم، از عالم، پیش
 عقل، معزول ز گردآوری‌اش
 نور بر نور، چراغ حرمش
 سنگ بطحاش گهروار همه
 بر سرم گوهر و در چندان ریخت
 حیفم آمد که از آن گنج نهان
 گوش جان را صدف در کردم
 باز گشتم به قدمگاه نخست
 هر چه ز آنجا گهر و در رفتم
 بس سحرها که به شام آوردم
 مرسله مرسله بر هم بستم
 سبحة‌ای شد پی ابرار، تمام
 می‌رسد عقد عقودش به چهل
 اربعین است که درهای فتوح
 گرت این سبحة‌ی اقبال و شرف
 طوق گردن کن و آویزه‌ی گوش!
 بو که چون سبحة در آئی به شمار
 چرخ کحلی سلب ازرق‌پوش
 سبحة‌ی عقد ثریا در دست
 گفتم این رشته‌ی گوهر به کفت
 گرچه بس لامع و نورافشان است،
 نور آن روی زمین را بگرفت
 نور آن چشم جهان روشن کرد
 گرچه آن گوهر بحر کهن است،

گرچه در سلک زمان آن پیش است،
گرچه آن را نرسد دست کسی،
گرچه آن هموطن ماه و خورست

چون در آری به شمار این بیش است
بهرور گردد ازین دست بسی
این به خورشید ازل راهبرست

در شرح سخن
ای قوی ربقه‌ی اخلاص به تو
بحر معنی ز سخن پرگهرست
در بلورین صدف چرخ کهن
سخن آواز پر جبریل است
سخن از عرش برین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از این
نامه‌ی کون به وی طی شده است
فضل کلک و شرف نامه به اوست
گر نبودی سخن تازه رقم
قلم و لوح به کار سخن‌اند
به سخن زنده شود نام همه
طبع ما خرم از اندیشه‌ی اوست
شب که از فکر سخن پشت خم‌ایم
حلقه‌ی خاتم صدق‌ایم و یقین
زیر این دایره‌ی بی سر و بن
مدح‌گویان که فلک معراج‌اند،
حامل سر ودیعت، سخن است
جلوه‌ی حسن ز وصافی اوست
سخن از چشمه‌ی جان گیرد آب
آب آن، روضه‌ی دین افروزد

خلعت لطف سخن خاص به تو
هر یک آویزه‌ی گوش دگرست
نیست والا گهری به ز سخن
روح‌بخش دم اسرافیل است
بهر پاکان به زمین آمده است
یا در امکان هنری بهتر از این
آدمی، آدمی از وی شده است
عقل را گرمی هنگامه به اوست
نشدی لوح و قلم، لوح و قلم
روز و شب نقش نگار سخن‌اند
به سخن پخته شود خام همه
خرم آن کس که سخن پیشه‌ی اوست
فرق را کرده رفیق قدم‌ایم
دل نگین، حرف سخن نقش نگین
نتوان مدح سخن جز به سخن
گاه مدحت به سخن محتاج‌اند
رهبر راه شریعت، سخن است
سکه‌ی عشق ز صرافی اوست
زر رخشان ز شرر یابد تاب
تاب این، خرمن ایمان سوزد

ای بسا قفل درین کاخ دو در که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب به افسون سخن آلاینند آن گره در نفسی بگشایند

حکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، رحمة‌الله، که چون این بیت بگفت که: «برگ
درختان سبز، در نظر هوشیار» «هر ورقی دفتری‌ست معرفت کردگار» یکی از اکابر در
خواب دید که جمعی از ملائکه طبق‌های نور از بهر نثار وی می‌بردند:
سعدی آن بلبل «شیراز سخن» در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای از نوای سحری سحرنمای
بست بیتی ز دو مصراع به هم هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده‌ی جانان می‌یافت بر خرد پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده‌دلی بیداری که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا گفت کای گرم روان! تا به کجا؟
مژده دادند که: «سعدی به سحر سفت در حمد، یکی تازه گهر
نقد ما کان نه به مقدار وی است بهر آن نکته ز اسرار وی است»
خواب‌بین عقده‌ی انکار گشاد رو بدان قبله‌ی احرار نهاد
به در صومعه‌ی شیخ رسید از درون زمزمه‌ی شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد با خود آن بیت مکرر می‌کرد

در استدلال بر وجود آفریدگار ای درین کارگه هوش‌ربای
نه به چشم تو ز دیدن اثری نه به گوش‌ات ز شنیدن خبری،
چند گاهی ره آگاهان گیر! ترک همراهی بیراهان گیر!

بنگر پیش و پس و شیب و فراز!	پرده از چشم جهان بین کن باز!
دور او گرد تو جاویدان چیست!	بین که این دایره‌ی گردان چیست!
بر وی این نقش ملمع که نگاشت!	بر سرت چتر مرصع که فراشت!
ماه را شمع شب‌افروز که کرد!	مهر را نورده روز که کرد!
کفه سازنده‌ی آن از مه و مهر!	کیست میزان نه دکان سپهر!
نتواند که شود هست به خود	عین ممکن به براهین خرد
چون به هستی رسد از وی دگری؟	چون ز هستی‌ش نباشد اثری،
چون تواند که بود هستی‌بخش؟	ذات نایافته از هستی، بخش
نغمه، بی‌زخمه‌ی مطرب که شنید؟	نقش، بی‌خامه‌ی نقاش که دید؟
حاجت افتاد به واجب ناچار	ناید از ممکن تنها چون کار
نیست دان هر چه نپیوست بدو!	او به خود هست و جهان هست بدو
روی در وی بود این قافله را	جنبش از وی رسد این سلسله را
همه را دانه ازو دام ازوست	همه را جنبش و آرام ازوست
او دهد شادی مستان، نه شراب	او برد تشنگی تشنه، نه آب
میوه بر شاخ نبندد بی او	غنچه در باغ نخندد بی او
وز همه پاک بشو سینه‌ی خویش!	از همه ساده کن آئینه‌ی خویش!
غرق نور ازل آئینه‌ی تو	تا شود گنج بقا سینه‌ی تو
تو بمانی و دل دوست‌شناس	طی شو وادی برهان و قیاس
حجت عقل بود تفرقه‌زای	دوست آنجا که بود جلوه‌نمای
رو در آن آر و، به کس هیچ مگوی!	چون نماید به تو این دولت روی،
به بود کیسه‌ی استدلال	ز آنکه از گوهر عرفان خالی

حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را شناختند

دایم از بحر همی راند سخن	داشت غوکی به لب بحر وطن
گوهر مدحت دریا سفتی	روز و شب قصه دریا گفتی

گفتی: «از بحر پدید آمده‌ایم	زو درین گفت و شنید آمده‌ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت	تن از او دست توانایی یافت
هر کجا می‌گذرم، اوست همه	هر طرف می‌نگرم، اوست همه»
ماهی‌ای چند رسیدند آنجا	وز وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد	آتش شوق به جان‌شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند	در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز	بحرجویان به نشیب و به فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند	گه چو خس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام	می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد	راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع به دام افتادند	تن به جان دادن خود دردادند
صیدگر برد سوی ساحلشان	ساخت بر خشک‌زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند	خزخزان روی به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر	جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینششان روی نمود	کنجه می‌داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند	غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در طلب وصول به شهود	ای پر از فیض وجود تو جهان!
مایه‌ی صورت و معنی همه تو	با همه، بی‌همه، تو، ای همه تو!
بی‌نصیب از تو نه چندست و نه چون	خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اولی و آخریات	متفق باطنی و ظاهری‌ات
کرده‌ای در همه اضداد ظهور	هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده	در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد	وز فنا در تو بقا می‌خواهد

و آن فنا را به وی ارزانی دار!	از خود و کار خودش فانی دار!
بر سر صدر صفایش بنشان!	چون فنا شد به بقایش برسان!
متصف ساز به صوفی گری‌اش!	کن به صافی صفتان رهبری‌اش!

حکایت مناظره‌ی کلیم با ابلیس سیه کلیم	
می‌شد از بهر مناجات به طور	پور عمران به دلی غرقه‌ی نور
قائد لشکر مهجوران را	دید در راه سر دوران را
تافتی روی رضا؟ راست بگوی!	گفت کز سجده‌ی آدم ز چه روی
پیش جانان نبرد سجده به غیر»	گفت: «عاشق که بود کامل‌سیر
سرنهد، هر که به جان بنده‌ی اوست»	گفت موسی که: «به فرموده‌ی دوست
امتحان بود محب را، نه سجود!»	گفت: «مقصود از آن گفت و شنود
لعن و طعن تو چراش آیین است؟	گفت موسی که: «اگر حال این است،
شد لباس ملکی، شیطانی؟»	بر تو چون از غضب سلطانی
مانده از ذات ملک ناحیت‌اند	گفت کاین هر دو صفت عاریت‌اند
حال ذاتم متغیر نشود	گر بیاید صد ازین یا برود،
عشق او لازمه‌ی ذات من است	ذات من بر صفت خویشتن است
در غرض‌های من آویخته بود	تاکنون عشق من آمیخته بود
هر دم دستخوش بیم و امید	داشت بخت سیه و روز سفید،
پس زانوی وفا بنشستم	این دم از کشمکش آن رستم
کوه و کاهم همه همسنگ شده‌ست	لطف و قهرم همه یک‌رنگ شده‌ست
عشق با عشق همی بازم و بس!	عشق شست از دل من نقش هوس

در بیان ارادت	
مانده در ربقه‌ی عادت مه و سال	ای درین دامگه و هم و خیال
در خلاف آمد عادت داده‌ست	حق که منشور ساعات داده‌ست

چند سر در ره عادت باشی؟	تارک تاج سعادت باشی؟
کرده‌ای عادت و خو، پرده‌ی خویش	باز کن خوی ز خو کرده‌ی خویش!
لب و دندان و زبانت دادند	قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب	متکلم به اسالیب خطاب
نه که بیهود سخن سنج شوی	خلق را مایه‌ی صد رنج شوی
ای خوش آن وقت که بی‌فکر و نظر	برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ	با مرصع کمر از دم پلنگ،
دست خود در کمر آری با کوه	در دلت ناید از او هیچ شکوه
خون لعل از جگرش بگشایی	نقد کان از کمرش بربایی
ور بگیرد ره تو دریایی	قله‌ی موج به گردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی	ماهی چرخ شناور در وی
ز آن کنی همچو صبا زود گذار	نکنی لب‌تر از آن کشتی‌وار
هر چه القصه شود بند رهِت	روی برتابد از آن قبله گهات،
یک به یک را ز میان برداری	قدم صدق به جان برداری
پا نهی نرم به خلوت‌گه راز	چنگ وحدت ز نوای تو، بساز
ور بود تا ارادت ز تو سست	سازش اندر قدم پیر، درست!
باش پیش رخس آینه‌ی صاف!	برتراش از دل خود رنگ خلاف!
شو سمندر چو فروزد آتش!	باش در آتش او خرم و خوش!

حکایت آن مرید گرم رو و پیر	صباحدم دست یکی پیر گرفت
صادقی را غم شبگیر گرفت	بهر معراج مقامات بلند
کمر خدمت او ساخت کمند	گوی اسرار به چوگان می‌زد
پیر روزی دم عرفان می‌زد	از ره گوش، برون رفته ز خویش
سامعان جمله سرافکنده به پیش	که به فرموده‌ات ای چشمه‌ی نور
آمد آن طالب صادق به حضور	

خشک و تر هیمه همه سوخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست؟
پیر مشغول سخن بود بسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار
چند با ما کنی الحاح چنین؟
باز، دریای صفا، پیر کهن
موج آن بحر به پایان چون رسید
گفت: «خیزید! که آن نادره فن
ز آنکه عقد دل او نیست گزاف
یافتندش چو زر پاک عیار
آتش اش شعله زان از همه سوی

مناجات

ای دل اهل ارادت به تو شاد!
خواهش از جانب ما نیست درست
تا به ناخواست دهی گاهش ما
گر به ما خواهش تو راست شود
دولت نیک سرانجامی را
در دلش از تف آن شعله فروز،
بود که بی دردسر خامی چند
ره به سر منزل مقصود برد
درزند آتش هستی تابی

در مقام توبه

ای رقم کرده‌ی تو حرف گناه!

تا تنوری عجب افروخته شد
آنچه مکنون ضمیرست آن چیست؟
در جوابش نزد اصلا نفسی
پیر زد بانگ که: «این نکته گزار
رو در آن آتش سوزان بنشین!»
موج زن گشت به تحقیق سخن
یادش آمد ز مقالات مرید
کرده در آتش سوزنده وطن
با من آن سان، که کند قصد خلاف»
کرده در آتش سوزنده قرار
بر تنش کج نشده یک سر موی

به تو نازم! که مریدی و مراد
هر چه هست از طرف توست نخست
هیچ سودی ندهد خواهش ما
مو به مو بر تن ما خواست شود
گرم کن ز آتش خود جامی را
هر چه غیر تو بود جمله بسوز!
پا ز سر کرده رود گامی چند
پی به بیغوله‌ی نابود برد
ریزد از توبه بر آتش، آبی

نامه‌ی عمرت ازین حرف سیاه!

وای اگر عهد بقا پشت دهد
گسترده دست اجل مهد فراق
دوستان نغمه‌ی غم ساز کنند
وارثان حلقه به گرد سر تو
از برون سو به تو گریان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه!
پیش از آن کیدت این واقعه پیش
دامن از نفس و هوا در چینی
هر چه بد باشد از آن بازایی
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی
ره به سر حد خطا کم سپری
چند باشی ز معاصی مزه کش؟
ملک، از عصمت عصیان پاک است
نکند طبع ملک میل گناه
چهره پر گرد کن از خاک نیاز!
جامه‌ی خود چو فلک‌زن در نیل!
ز آتش دل شده‌ام گرم نفس

مرگ بر حرف تو انگشت نهد
وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دشمنان خرمی آغاز کنند
حلقه‌کوبان ز طمع بر در تو
وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ کس را غم فردای تو نه!
به که از توبه کنی چاره‌ی خویش
پس زانوی وفا بنشینی
عقد اصرار ز دل بگشایی
اشک اندوه ز مژگان پاشی
سوی اقلیم جفا کم گذاری
توبه هم بی‌مزه‌ای نیست، بچش!
دیو، کافر منش و بی‌باک است
ناید از توبه گری دیو به راه
مژه از خون جگر رنگین ساز!
به درون شعله فکن چون قندیل!
در گنه‌سوزی‌ام این آتش بس!

حکایت آن وزیر که دل‌پندپذیر داشت
می‌شد اندر حشم حشمت و جاه
گرد او حلقه، مرصع کمران
دیدن حشمت او باده اثر
هر که آن دولت و شوکت نگریست
بود چابک‌زنی آنجا حاضر
رانده‌ای از حرم قرب خدای

پادشاور وزیری بر راه
موکبش ناظم عالی گهران
چشم نظارگیان مست نظر
بانگ برداشت که: «این کیست؟ این کیست؟»
گفت: «تا چند که این کیست؟» آخر؟
کرده در کوکبه‌ی دوران جای

خورده از شعبده‌ی دهر فریب
 زیر این دایره‌ی پر خم و پیچ
 آمد آن زمزمه در گوش وزیر
 بر هدف کارگر آمد تیرش
 همه اسباب وزارت بگذاشت
 بود تا بود در آن پاک حریم
 ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد
 صاحب جذبه ز خود باز رهد
 جای در کعبه‌ی امید کند

حکایت شیرزن موصلی
 بود مردانه‌زنی در موصل
 همچو خورشید، منث در نام
 رو به مهراب عبادت کرده
 نه ره خورد به خود داده نه خفت
 مالداری ز بزرگان دیار
 کس فرستاد به وی کای سرهزن!
 ز آدمی فرد نشستن نه سزا است
 سر نخوت مکش از همسری‌ام
 مهرت ای رابعه‌ی مصر جمال
 شیر زن عشوه‌ی روبه خرید
 که: «مرا گر به مثل بنده شوی،
 همگی ملک شود مال توام،
 لیک ازینها چو غباری خیزد
 حاش لله که به اینها نگرم

مبتلا گشته به این زینت و زیب
 مانده‌ای از همه محروم به هیچ
 داشت در سینه دلی پندپذیر
 صید شد کوهسپر نخجیرش
 به حرم راه زیارت برداشت
 همچو پاکان به دل پاک مقیم
 ذوق آن بر دل آگاه رسد
 وز بد و نیک خرد باز رهد
 روی در قبله‌ی جاوید کند

سر جانش به حقیقت واصل
 لیک در نور یقین، مرد تمام
 چاک در پرده‌ی عادت کرده
 خاطرش فرد ز همخوابی و جفت
 در بزرگی و نسب، پاک‌عیار
 در ره صدق و صفا نادره‌فن!
 آنکه از جفت مبراست خداست
 تن فروده به زنا شوهری‌ام
 هر چه خواهی دهم از مال و منال
 داد پیغام چون آن قصه شنید
 همچو خاک‌ام به ره افکنده شوی،
 دست در هم دهد آمال توام،
 وقت صافم به غبار آمیزد
 راه اقبال به اینها سپرم

پایه‌ی فقر بود وایه‌ی من
کی فتد بر دو جهان سایه‌ی من؟
مهر هر سفله کجا گیرم خوی
سوی هر قبله کجا آرم روی؟»

حکایت صبر عیار
شحنه‌ای گفت که عیاری را
بند بر پای، برون آوردند
مأنده در حبس گرفتاری را،
شد ز بس چوب، چو انگشت سیاه
بر سر جمع، سیاست کردند
رخت از آن ورطه چو آورد برون
لیک بر نم از او شعله‌ی آه
درم سیم، به چندین پاره
پیش یاران ز دهان کرد برون،
محرمی کرد سالش کاین چیست؟
بلکه ماهی شده چند استاره
گفت جا داشت در آن محفل بیم
زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود
که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی‌باکی خویش
شرم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان
بس که در صبر فشردم دندان،
زیر دندان درمم جوجو شد
صبر اگر چند که زهر آیین است
سکه‌ی درهم صبرم نو شد
مکن از تلخی آن زهر خروش
عاقبت همچو شکر شیرین است
کخر کار شود چشمه‌ی نوش

در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگرستن
ای ز بس بار تو انبوه شده،
خط ایام تو در صلح و نبرد
دل تو نقطه‌ی اندوه شده!
نه برین نقطه درین دایره پای!
منتهی گشته به این نقطه‌ی درد
بو که از غیب نویدی برسد
گرد این نقطه چو پرگار برآی!
زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این بر شده خاک
عرصه‌ی روضه‌ی امید، فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر!
وز دم ناخوشی آهنگ مگیر!

عفو ایزد بود از جرم تو بیش	گر بود خاطر تو جرم اندیش
نامه شوی تو سحات کرم است	نامه ات گر ز گنه پر رقم است
کاهش کوه دهد حلم حلیم	گر چو کوهی ست گناه تو، عظیم
در کف موج خسی را چه وجود؟	چون شود موج زنان قلزم جود
ساخت فضل ازل از هیچ، کسی	هیچ بودی و کم از هیچ بسی
ساخت از قید فنا آزادت	از عدم صورت هستی دادت
پرورانید به انوار جمال	گذرانید بر اطوار کمال
دولت معرفت ارزانی داشت	در دلت تخم خدادانی کاشت
زیور گوهر خدمت، کمرت	یافت تاج شرف سجده، سرت
صید مقصود به دست تو نهاد	بر تو ابواب مطالب بگشاد
که چو افتی به جهان جاوید	به همین گونه قوی دار امید
بی درم سود کند بازاریت	بی سبب ساخته گردد کارت
صبح امید کند خورشیدی	بردرد پرده شب نومیدی
بر لب از تشنگی افتاده زبان	ای بسا تشنه لب خشک دهان
چرخ طولی و زمین پهنائی	مانده حیرت زده در صحرائی
بادش آتش زده در هر خس و خار	خاک تفسیده هوا آتشبار
نه در او سایه بجز زیر زمین	نه در او خیمه بجز چرخ برین
همچو ماهی که فتد دور از آب	سوسمار از تف آن در تب و تاب
پیش خورشید فلک، بسته تنق	ناگهان تیره سحابی ز افق
گردد از بادیه توفان انگیز	بر سر تشنه شود باران ریز
سایه ی آن برد از تن تابش	رشحه ی ابر کند سیرابش
غرقه در سیل ز باران بهار	وی بسا گم شده ره، در شب تار
منقطع گشته شبه های نجات	متراکم شده در وی ظلمات
اژدها بسته بر او راه گریز	دام و دد کرده بر او دندان تیز
دل ز امید خلاصی کننده	بارگی بسته و بار افکنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر
آنکه زین گونه کرم آید از او،
روز و شب بر در امید نشین!
فضل او کمرده در شیب و فراز
هر که ره برد به هم‌خانگی‌اش

حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست
پیری از نور هدا بیگانه
کرد از معبد خود عزم رحیل
چون خلیل آن خلش در دین دید
گفت: «با واهب روزی، بگرو!
پیر برخاست که: «ای نیک‌نهاد!
با لب خشک و دهان ناخورد
آمد از عالم بالا به خلیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود
عمر او بیشتر از هفتادست
روزی‌اش وانگرفتم روزی
چه شود گر تو هم از سفره‌ی خویش
از عقب داد خلیل آوازش
پیر پرسید که: «ای لجه‌ی جود!
گفت با پیر، خطابی که رسید
پیر گفت: «آنکه کند گاه خطاب
راه بیگانگی‌اش چون سپرم؟
رو در آن قبله‌ی احسان آورد

نور مه روی زمین آراید
راهر و خرم و روشن خاطر
نالامیدی‌ت کجا شاید از او؟
طالب دولت جاوید نشین!
آشناپرور و بیگانه‌نواز
نسزد تهمت بیگانگی‌اش

چهره پر دود، ز آتش‌خانه
میهمان شد به سر خوان خلیل
بر سر خوان خودش نپسندید
یا ازین مائده برخیز و برو!
دین خود را به شکم نتوان داد!
روی از آن مرحله در راه آورد
وحی کای در همه اخلاق جمیل!
منع‌اش از طعمه نه آیین تو بود
که در آن معبد کفر افتاده‌ست
که: نداری دل دین‌اندوزی!
دهی‌اش یک دو سه لقمه کم و بیش؟
گشت بر خوان کرم دمسازش
از پی منع، عطا بهر چه بود؟
و آن جگر سوز عتابی که شنید
آشنا را پی بیگانه عتاب،
ز آشنایی‌ش چرا برنخورم؟
دست بگرفت‌اش و ایمان آورد

حکایت خوابیدن ابوتراب نسفی در میدان جنگ

کبرو یافت از او خاک نسف	بوتراب آن گهر بحر شرف
مرکب جهد سوی اعدا راند	با خود آن دم که جهادی‌ش نماند
بانگ جنگ‌آوری از صفها خاست،	چون شد از هر دو طرف صفها راست
با دلی همچو دل شیر، دلیر	آمد از بارگی خویش به زیر
تیغ همخوابه، سپر بالین ساخت	زیر پهلوی ز ردا فرش انداخت
که شنیدند نفیرش اصحاب	شد میان دو صف آنگونه به خواب
از سپر جست سرش دورتری	مدت خواب چو گشت‌اش سپری
رخنه‌بند صف همکاران شد	پشتی لشکر بیداران شد
که ز هیبت بدرد زهره‌ی مرد،	سائلی گفت که: «در روز نبرد
شیخ خندان شد از آن نکته و گفت:	دارم از خواب تو بسیار شگفت!»
کم ز شب‌های عروسی و زفاف،	«گر بود ایمنی‌ات روز مصاف
قائمی بر قدم مغروری	ز قدمگاه توکل دوری
بستر خواب و صف جنگ یکی‌ست	مرد را کеш نه به دل زنگ شکی‌ست
همه با فضل ازل یکسان است	کار اگر مشکل اگر آسان است،
هر چه آید به تو از سستی توست»	چون تو را عقد یقین آمد سست

در عشق

جان تو زخم بلاخورده‌ی عشق	ای دلت شاه سراپرده‌ی عشق
داغ پروانگی‌اش لم یزل است	عشق پروانه‌ی شمع ازل است
گرم رفتاری مهر از عشق است	بیقراری سپهر از عشق است
که درین دایره آرام گرفت	خاک یک جرعه از آن جام گرفت
جان از او زنده‌ی جاویدان است	دل بی‌عشق، تن بی‌جان است
گنج پابندگی از عشق طلب!	گوهر زندگی از عشق طلب!
مس ز خاصیت اکسیر، ز رست	عشق هر جا بود اکسیر گریست

عشق نه کار جهان ساختن است
عشق نه دلق بقا دوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد!
نه ره دولت دنیا سپرد
قبله‌ی همت او دوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش
ترک خشنودی اغیار کند
هر دم‌اش حیرت دیگر زاید

سال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون
والی مصر ولایت، ذوالنون
گفت در مکه مجاور بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال
که: «مگر عاشقی؟ ای شیفته مرد!
گفت: «آری به سرم شور کسی‌ست
گفتمش: «یار به تو نزدیک است
گفت: «در خانه‌ی او‌ی‌ام همه عمر
گفتمش: «یکدل و یکروست به تو
گفت: «هستیم به هر شام و سحر
گفتمش: «... جا افتاده ...»
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای؟
گفت: «رو، که عجب بی‌خبری!
محنت قرب ز بعد افزون است
هست در قرب همه بیم زوال

بلکه نقد دو جهان باختن است
بلکه با داغ فنا سوختن است
نغمه‌ی ترک خودی ساز دهد
نه سوی نعمت عقبا نگرند
هر چه جز دوست همه پوست بود
شود از فرط محبت بندش
به رضای دل او کار کند
هر نفس شوق دگر افزاید

آن به اسرار حقیقت مشحون
در حرم حاضر و ناظر بودم
نه جوان، سوخته جانی دیدم
کردم از وی ز سر مهر سال
که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟»
کاهش چو من عاشق رنجور بسی‌ست
یا چو شب روزت از او تاریک است؟
خاک کاشانه‌ی او‌ی‌ام همه عمر»
یا ستمکار و جفاجوست به تو؟»
به هم آمیخته چون شیر و شکر»
«... جا افتاده ...»
سر به سر درد شده بهر چه‌ای؟»
به کزین گونه سخن درگزی
جگر از هیبت قربام خون است
نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد

شمع امید روان افروزد

حکایت پیر خارکش

خارکش پیری با دلق درشت

لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت

کای فرازنده‌ی این چرخ بلند!

کنم از جیب نظر تا دامن

در دولت به رخم بگشادی

حد من نیست ثنایت گفتن

نوجوانی به جوانی مغرور

آمد آن شکرگزاری‌ش به گوش

خار بر پشت، زنی زین سان گام

عمر در خارکشی باخته‌ای

پیر گفتا که: «چه عزت زین به

کای فلان! چاشت بده یا شامام

شکر گویم که مرا خوار نساخت

به ره حرص شتابنده نکرد

داد با اینهمه افتادگی‌ام

فتوت

ای که از طبع فرومایه‌ی خویش

خاطر از وایه‌ی خود خالی کن!

بهر خود، گرمی جز سردی نیست

چند روزی ز قوی‌دینان باش!

شمع شو! شمع، که خود را سوزی

پشته‌ای خار همی برد به پشت

هر قدم دانه‌ی شکری می‌کاشت

وی نوازنده‌ی دل‌های نژند!

چه عزیزی که نکردی با من

تاج عزت به سرم بنهادی

گوهر شکر عطایت سفتن

رخش پندار همی‌راند ز دور

گفت کای پیر خرف گشته، خموش!

دولتت چیست، عزیزی کدام؟

عزت از خواری نشناخته‌ای

که نی‌ام بر در تو بالین نه؟

نان و آبی (که) خورم و آشامم

به خسی چون تو گرفتار نساخت

بر در شاه و گدا بنده نکرد

عز آزادی و آزادگی‌ام

می‌زنی گام پی وایه‌ی خویش!

زین هنر پایه‌ی خود عالی کن!

سردی آیین جوانمردی نیست

در پی حاجت مسکینان باش!

تا به آن بزم کسان افروزی

شیوه‌ی یاری و غمخواری ورز!	با بد و نیک و نکوکاری ورز!
بر گل و خس همه یکسان ریزی	ابر شو! تا که چو باران ریزی،
به ملامت دل یاران مشکن!	چشم بر لغزش یاران مفکن!
چو ببینی گنهی، درگزران!	درگذر از گنه و از دگران!
ببر آرایش از آلاشناک!	باش چون بحر ز آرایش پاک!
خویش را از دگران بیش مبین!	همچو دیده به سوی خویش مبین!
بس خرابی که بود پرده‌ی گنج	بس عمارت که بود خانه‌ی رنج
نامور شو به فتوت چو خلیل!	بت خود را بشکن خوار و ذلیل!
که به صد گونه خطا رهبر توست	بت تو نفس هواپرور توست
بذل کن بر همه همیان درم!	بسط کن بر همه کس خوان کرم!
روی در هم مکش از هم‌پشتی!	گر براهیمی اگر زردشتی،
دست بگشای به ایثار، همه!	باز کش پای ز آزار، همه!
دل ز اندیشه‌ی آن پاک بشوی!	هر چه بدهی به کسی، باز مجوی،
نیست برگشتن از آن طور کرم	آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
زود از داده پشیمان گردد	طفل چون صاحب احسان گردد
که دگر گریه کنان نستانند	هر چه خندان بدهد، نتواند
منگر در هنر و عیب کسان!	تا توانی مگشا جیب کسان!
هدف قصد جوانمردان نیست	عیب‌بینی هنری چندان نیست
بهتر آن است که نادیده کنی	هر چه نامش نه پسندیده کنی
دیده از دیدن آن سازی کور	دل ز اندیشه‌ی آن داری دور
به دل کس نرسد آزاری	بو که از چون تو نکو کرداری

در صدق چنانکه ظاهر و باطن یکسان بود

برده بهتان ز کلام تو فروغ!	ای گرو کرده زبان را به دروغ!
که زبانت دگر و دل دگرست	این نه شایسته‌ی هر دیده‌ورست،

از ره صدق و صفا دوری چند؟	دل قیری، رخ کافوری چند؟
روی در قاعده‌ی احسان کن!	ظاهر و باطن خود یکسان کن!
یکدل و یک جهت و یکرو باش!	وز دورویان جهان، یک سو باش!
از کجی خیزد هر جا خللیست	«راستی، رستی! نیکو مثلیست
راست جو، راست نگر، راست گزین!	راست گو، راست شنو، راست نشین!
تیر اگر راست رود بر هدف است	ور رود کج، ز هدف بر طرف است
راست رو! راست، که سرور باشی!	در حساب از همه برتر باشی!
صدق، اکسیر مس هستی توست	پایه‌افراز فرودستی توست
اثر کذب بود «هیچکسی»	به «کسی» گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس	نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چون بود صدق‌پسند	علم نورش از آن است بلند
دل اگر صدق‌پسندی‌ت دهد	بر همه خلق بلندی‌ت دهد
صدق پیش آر که صدیق شوی	گوهر لجه‌ی تحقیق شوی
آنست صدیق که دل‌صاف شود	دعوی او همه انصاف شود
و عده‌ی او به وفا انجامد	دلش از غش به صفا آرامد
در درون تخم امانت فکند	وز برون خار خیانت بکند
برفتد بیخ نفاق از گل او	سرزند شاخ وفاق از دل او

حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی	در یکی بادیه شد مرحله‌گیر
آن عرابی به شتر قانع و شیر	شب در آن مرحله کردند نزول
ناگهان جمعی از ارباب قبول	شتری برد به قربانشان
خواست مردانه به مهمانشان	بهر ایشان شتری دیگر برد
روز دیگر ره پیشینه سپرد	چیزی از داده‌ی دوشین امروز»
عذر گفتند که: «باقیست هنوز،	دیگ جود آیدم امروز به جوش»
گفت: «حاشا که ز پس مانده‌ی دوش	

روز دیگر به کرم‌ورزی، پشت
 بعد از آن بر شتری راکب شد
 قوم چون خوان نوالش خوردند
 دست احسان و کرم بگشادند
 دور ناگشته هنوز از دیده
 آمد آن طرفه عربی از راه
 گفت: که این چیست؟ زبان بگشودند
 خاست بدره به کف و نیزه به دوش
 کای سفیهان خطاندیشه!
 بود مهمانی‌ام از بهر کرم
 داده‌ی خویش ز من بستانید!
 ورنه تا جان برود از تنتان
 داده‌ی خویش گرفتند و گذشت

کرد محکم، شتری دیگر کشت
 بهر کاری ز میان غایب شد
 عزم رحلت ز دیارش کردند،
 بدره‌ای زر به عیالش دادند
 میهمانان کرم ورزیده،
 دید آن بدره در آن منزلگاه
 صورت حال بدو بنمودند
 وز پی قوم برآورد خروش
 وی لیمان خساست‌پیشه!
 نه چو بیع از پی دینار و درم
 پس رواحل به ره خود رانید!
 در تن از نیزه کنم روزنتان
 و آن عربی ز قفاشان برگشت

مناجات

این محیط کرمات عرش صدف!
 ما که لب تشنه‌ی احسان توایم
 نظر لطف بدین کشتی دار!
 خیمه‌ی ما به سوی ساحل زن!
 پرده‌ی ظلمت ما را بگشای!
 جامی از هستی خود گشته ملول
 بر سر خوان عطایش بنشان!
 بنگر اندوه وی و، شادش کن!
 بینشی ده، که تو را بشناسد
 کمر خدمت طاعت بخش‌اش!

عرشیان در طلبات باد به کف!
 کشتی افتاده به توفان توایم
 به سلامت برسانش به کنار!
 صدف هستی ما را بشکن!
 صفوت گوهر ما را بنمای!
 دارد از فضل تو امید قبول
 دامن از گرد خطایش بفشان!
 بنده‌ای پیر شد، آزدش کن!
 نعمتت را ز بلا بشناسد
 افسر عز قناعت بخش‌اش!

در سماع

ای درین خوابگه بی‌خبران!	بی‌خبر خفته چو کوران و کران!
سر برآور! که درین پرده‌سرای	می‌رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه‌نواز	قمری از سرو سهی زمزمه‌ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق	از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه‌گیر	نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه‌ی دردکشان	داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبح	فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش	کودک آساست، بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده	راه صد دل به یک گهنگ زده
تائب کاسه شکسته ز شراب	به یکی کاسه شده مست رباب
پیر راهب شده ناقوس‌زنان	نوبتی، مقرعه بر کوس‌زنان
بانگ برداشته مرغ سحری	کرده بر خفته‌دلان پرده‌دری
موذن از راحت شب دل‌کنده	کرده صد مرده به یا حی زنده
چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا	کوه در رقص ازین صوت و صدا
ساعی ترک گران‌جانی کن!	شوق را سلسله‌جنبانی کن!
بگسل از پای خود این لنگر گل!	گام زن شو به سوی کشور دل!
آستین بر سر عالم افشان!	دامن از طینت آدم افشان!
سنگ بر شیشه‌ی ناموس انداز!	چاک در خرقه‌ی سالوس انداز!
نغمه‌ی جان شنو از چنگ سماع!	بجه از جسم به آهنگ سماع!
همه ذات جهان در رقص‌اند	رو نهاده به کمال از نقص‌اند
تو هم از نقص قدم نه به کمال!	دامن افشان ز سر جاه و جلال

در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته

جامی این پرده‌سرایی تا چند؟ چون جرس هرز‌مدرایی تا چند؟

چند بیهوده کنی خوش نفسی؟
 ساز بشکست، چه افغان است این؟
 نامه‌ی عمر به توقیع رسید
 تنگ شد قافیه‌ی عمر شریف
 سر به جیب و همه شب قافیه‌جوی
 گر شوی سوی مقاصد قاصد
 مدح ارباب مناصب گویی
 گه پی ساده‌دلی سازی جا
 گه کنی میل غزل‌پردازی
 گه پی مثنوی آری زیور
 گه ز ترجیع شوی بندگشای
 گاهی از بهر دل غمخواره
 گاه با هم دهی از طبع بلند
 گه به یک بیت ز غم فرد شوی
 گه کنی گم به معما نامی
 گاهی از مرثیه ماتم داری
 بین! که چون سهم اجل را قوسی
 با دل شق‌شده چون خامه‌ی خویش
 ناظم گنجه، نظامی که به رنج
 روز آخر که ازین مجلس رفت
 گرچه می‌رفت به سحرافشانی
 گشت پامال حوادث دبه‌اش
 انوری کو و دل انور او
 کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
 هر کمالی که سپاهانی داشت

هیچ نگرفت دلت چون جرسی؟
 تار بگسست، چه دستان است این؟
 نظم احوال به تقطیع رسید
 دم به دم می‌شودش مرگ ردیف
 تنت از معنی باریک چو موی
 باشی آن را به قصاید صاید
 فتح ابواب مطالب جویی
 بر سر لوح بیان حرف هجا
 عشق با طرفه غزالان بازی
 بر یکی وزن هزاران گوهر
 عقل و دین را فکنی بند به پای
 سازی از نظم رباعی چاره
 قطعه قطعه ز جواهر پیوند
 مرهم دیده‌ی پر درد شوی
 خواهی از گمشده‌نامی کامی
 وز مژه خون دمام باری
 کرد گردون ز پی فردوسی
 ماند سرریز ز شهنامه‌ی خویش
 عدد گنج رسانید به پنج،
 گنج‌ها داده ز کف مفلس رفت
 بر فلک دبدبه‌ی خاقانی
 بی‌صدا شد چو دبه دبدبه‌اش
 حکمت شعر خردپرو او
 کلک او داشت نهان در ظلمات
 که به کف تیغ سخنرانی داشت،

شد ازین دایره‌ی دیر مسیر	آخر الامر همه نقص‌پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی	بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه‌زای	آمد آن جعد مغنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه	ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شب‌اش از پیشه کمند	ز آن بلندی سوی پستی افگند
پخت از دور مه و گردش سال	میوه‌ی باغ خجندی به کمال
لیک باد اجل آن میوه‌ی پاک	ریخت در خطه‌ی تبریز به خاک
آن دو طوطی که به نوخیزیشان	بود در هند شکرریزیشان
عاقبت سخره‌ی افلاک شدند	خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا! که شگرفان رفتند	یک به یک نادر محرفان رفتند
زود برگرد! چو برخواهی گشت	زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخنرانی رفت	که نه با داغ پشیمانی رفت؟

حکایت حکیم سنائی رحمه‌الله علیه که وقت وفات این بیت می‌خواند: «بازگشتم از سخن
زیرا که نیست» «در سخن معنی و در معنی سخن»

چون سنائی شه اقلیم سخن	راقم تخته‌ی تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک	رقم هستی‌اش از تخته‌ی خاک
بر سر بستر کین افکندش	همچو سایه به زمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته	داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد	به حدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت	بیتکی بود که مضمون این داشت
که: بر اطوار سخن بگزاشتم	لیک حالی ز همه برگزاشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی	بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن	سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام‌نمای	صید معنی نشود گام‌گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز	گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ‌مجال	مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند	از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه‌ی قدر سخن چون این است	وای طبعی که سخن آیین است
لب فروبند که خاموشی به!	دل تهی کن که فراموشی به!

مناجات

ای رهائی ده هر بیهوشی!	مهر بر لب نه هر خاموشی!
به هوای تو سخن کوشی ما	به تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف	لجه‌ای ژرف شود چشمه‌ی حرف
بعد توست اصل همه تنگی‌ها	قرب تو مایه‌ی یکرنگی‌ها
دل جامی که بود تنگ از تو	عندلیبی‌ست خوش آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده!	نکته‌اش از گل یکرنگی ده!
دوز از تار فنا دلق، او را!	برهان از خود و از خلق، او را!
عیش از بی‌هنران سازنهان!	وز گمان هنرش باز رهان!
تاز عیب و هنر خود آزاد	زید اندر کنف فضل تو شاد

خطاب به خوانندگان و عیبجویان

ای ز گلزار سخن یافته بوی!	وز تماشای چمن تافته روی!
بلبل دل شده مشتاق چمن	نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن
هر ورق کز سخن آنجاست رقم	نسخه‌ی صحت رنج است و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه!	الم تفرقه را صحت ده!
باش با دفتر اشعار جلیس!	انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه‌ی روح	فاتح غنچه‌ی گل‌های فتوح
هر ورق را که ز وی گردانی	گل دیگر شکفد، گر دانی

خواهی آن رونق باغ تو شود
خاطر از شوب غرض، خالی کن!
از درون زنگ تعصب بزدای!
مگذر قطره‌زنان همچو قلم!
زن به گردآوری معنی رای!
بحر هر چند که کان گهرست
اصل، معنی‌ست، منه! تا دانی!
عیب اگر هست، کرم ورز (و) بپوش!
چون تو از نظم معانی دوری
هرگز از دل نچکاندی خونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب،
تا دهد معنی باریکت روی،
به که از کجروی‌ات دم نزنیم

ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب
دامت آثارک، ای طرفه قلم!
نقد عمرست نثار قدمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر
مرکب گرم عنان می‌رانی
باقی بر قد این حورس‌رشت
این چه حور است درین حله‌ی ناز
هر دو مصراع ز وی ابرویی
چشمش از کحل بصیرت روشن

نکته‌اش عطر دماغ تو شود
همت از صدق طلب، عالی کن!
بر خرد راه تامل بگشای!
همچو پرگار به جادار قدم!
گرد هر نقطه و هر نکته برای!
صدف او ز گهر بیشترست
در عبارت چو فتد نقصانی
ورنه بیهوده چو حاسد مخروش!
زین قبل هر چه کنی معذوری
بهر موزونی و ناموزونی
خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد
دیده از خواب نبستی یک شب
سر فکرت نکشیدی در جیب
نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
ور دو صد طعنه‌زنی هم نزنی

طرهاش پردهکش شاهد دین	خال او مردمک چشم یقین
لب او مزدهده باد مسیح	در فسونخوانی هر مرده، فصیح
گوشش از حلقه‌ی اخلاص، گران	دیده‌ی عشق به رویش نگران
خرد گامزن از دنبالش	بیخود از زمزمه‌ی خلخالش
یارب! این غیرت حورالعین را	شاهد روضه‌ی علین را،
از دل و دیده‌ی هر دیده‌وری	بخش، توفیق قبول نظری!
از خط خوب، کناش پاینده!	وز دم پاک، طربزاینده!
لیک در جلوه گه عزت و جاه	دارش از دست دو بی‌پاک نگاه!
اول آن خامه‌زن سهونویس	به سر دوک قلم بیهده‌ریس
بر خط و شعر، وقوف از وی دور	چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای	فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو بیگانه به هم پیوسته	گه دو همخانه ز هم بگسسته
نقطه‌هایش نه به قانون حساب	خارج از دایره‌ی صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای	شده از زیور رخ پای آرای
ور به اعراب شده راه‌سپیر	رسم خط گشته از او زیر و زیر
گه نوشته‌ست کم و گاه فزون	گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت	یا فزوده ششم انگشت به مشتم
دوم آن کس که کشد گزلیک تیز	بهر اصلاح، نه از سهو ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب	زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند، خار به جا بنشانند	خار را خوبتر از گل داند
حسن مقطع چو بود رسم کهن	قطع کردیم بر این نکته سخن

اورنگ پنجم: "یوسف و زلیخا"

آغاز سخن

الهی غنچه‌ی امید بگشای!	گلی از روضه‌ی جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم!	وزین گل عطریور کن دماغم!
درین محنت‌سرای بی مواسا	به نعمت‌های خویشام کن شناسا!
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان!	زبانم را ستایش‌پیشه گردان!
ز تقویم خرد بهروزی‌ام بخش!	بر اقلیم سخن فیروزی‌ام بخش!
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج	ز گنج دل زبان را کن گهر سنج!
گشادی نافه‌ی طبع مرا ناف	معطر کن ز مشکم قاف تا قاف!
ز شعرم خامه را شکرزبان کن!	ز عطرم نامه را عنبرفشان کن!
سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست	وز آن نامه بجز نامی نمانده‌ست
درین خمخانه‌ی شیرین‌فسانه	نمی‌یابم نوایی ز آن ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند	تهی‌خم‌ها رها کردند و رفتند
نبینم پخته‌ی این بزم، خامی	که باشد بر کف‌اش ز آن باده، جامی
بیا ساقی رها کن شرمساری!	ز صاف و درد پیش آر آنچه داری!

در حمد و ستایش

به نام آنکه نامش حرز جان‌هاست	ثنایش جوهر تیغ زبان‌هاست
زبان در کام، کام از نام او یافت	نم از سرچشمه‌ی انعام او یافت
خرد را زو نموده دم به دم روی	هزاران نکته‌ی باریک چون موی
فلک را انجمن‌افروز از انجم	زمین را زیب انجم ده به مردم
مرتب‌ساز سقف چرخ دایر	فراز چار دیوار عناصر
قصب‌باف عروسان بهاری	قیام‌آموز سرو جویباری
بلندی‌بخش هر همت‌بلندی	به پستی‌افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح‌خوار	به طاعت‌گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران	رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری	کند خار و سمن را آبیاری
وجودش آن فروزان آفتاب است	که ذره ذره از وی نوریاب است
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد پی به پای وهم و ادراک،
فرود آییم یا بالا شتابیم	ز حکمش ذره‌ای بیرون نیایی

در اثبات واجب الوجود	دلا تا کی درین کاخ مجازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ	که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی؟	چو دنوان جغد این ویرانه گشتی؟
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک	بپر تا کنگر ایوان افلاک!
ببین در رقص ارزق‌طیلسانان	ردای نور بر عالم‌فشانان
همه دور شباروزی گرفته	به مقصد راه فیروزی گرفته
یکی از غرب رو در شرق کرده	یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی، هنگامه‌ی روز	یکی را، شب شده هنگامه‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته	یکی سر رشته‌ی دولت گسسته
چنان گرم‌اند در منزل‌بریدن	کزین جنبش ندانند آرمیدن
چه داند کس که چندین درچه کارند	همه تن رو شده، رو در که دارند
به هر دم تازه‌نقشی می‌نمایند	ولیکن نقش‌بندی را نشایند
عنان تا کی به دست شک سپاری؟	به هر یک روی «هذا ربی» آری؟
خلیل آسا در ملک یقین زن!	نوای «لا احب الا فلین» زن!
کم هر وهم، ترک هر شکی کن!	رخ «وجهت وجهی» بر یکی کن!
یکی دان و یکی بین و یکی گوی!	یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی!
ز هر ذره بدو رویی و راهی‌ست	بر اثبات وجود او گواهی‌ست

بود نقش دل هر هوشمندی	که باید نقش‌ها را نقشبندی
به لوحی گر هزاران حرف پیداست	نیاید بی‌قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالب نیکو سرشتی
به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست	که آن را دست دانائی سرشته‌ست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی	ز حال خشت‌زن غافل نمائی
به عالم اینهمه مصنوع، ظاهر	به صانع چه نه‌ای مشغول‌خاطر؟
چو دیدی کار، رو در کارگر دار!	قیاس کارگر از کار بردار!
دم آخر کز آن کس را گذر نیست	سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت!	وز او جو ختم کارت بر سعادت!

در بیان فضیلت عشق	
دل فارغ ز درد عشق، دل نیست	تن بی‌درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق!	که باشد عالمی خوش، عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا!	دل بی‌عشق در عالم مبادا!
فلک سرگشته از سودای عشق است	جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو! کزاد باشی	غمش بر سینه نه! تا شاد باشی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت	ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می‌زین جام خوردی،	که او را در دو عالم نام بردی؟
هزاران عاقل و فرزانه رفتند	ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نی‌نشانی	نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند	که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند	حدیث بلبل و پروانه گویند
به گیتی گرچه صدکار، آزمایی	همین عشقت دهد از خود رهایی
بحمد الله که تا بودم درین دیر	به راه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی‌نافه دیده	به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست
 اگر چه موی من اکنون چو شیرست
 به پیری و جوانی نیست چون عشق
 که: «جامی، چون شدی در عاشقی پیر،
 بنه در عشقبازی داستانی!
 بکش نقش ز کلک نکته‌زایت!
 چو از عشق این نوا آمد به گوشم
 بجان گشتم گرو فرمانبری را
 بر آنم گر خدا توفیق بخشد
 کنم از سوز عشق آن نکته‌رانی
 درین فیروزه گنبد افکنم دود
 سخن را پایه بر جایی رسانم
 ز خونخواری عشقم شیر داده‌ست
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
 دمد بر من دمام این فسون عشق
 سبک‌رویی کن و در عاشقی میر!
 که باشد ز تو در عالم نشانی
 که چون از جا روی مانده به جایت»
 به استقبال بیرون رفت هوشم
 نهادم رسم نو، سحرآوری را
 که نخل میوه‌ی تحقیق بخشد
 که سوزد عقل، رخت نکته‌دانی
 کنم چشم کواکب گریه‌آلود
 که بنوازد به احسنت آسمانم

در فضایل سخن

سخن دیباچه‌ی دیوان عشق است
 خرد را کار و باری جز سخن نیست
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
 چو شد قاف قلم ز آن کاف موجود
 جهان باشند که در بالا و پستند
 گهی لب را نشاط خنده آرد
 ازو خندد لب اندوه‌مندان
 بدین می شغل‌گیری ساخت پیرم
 دهم از دل برون راز نهان را
 کهن شد دولت شیرین و خسرو
 سرآمد دولت لیلی و مجنون
 سخن نوباوه‌ی بستان عشق است
 جهان را یادگاری جز سخن نیست
 قلم بر صحنه‌ی هستی رقم زد
 گشاد از چشمه‌اش فواره‌ی جود
 ز جوشش‌های این فواره هستند
 گه از دیده نم اندوه بارد
 وزو گریان شود لب‌های خندان
 به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
 بخندانم، بگریانم، جهان را
 به شیرینی نشانم خسرو نو
 کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

ز حسن یوسف و عشق زلیخا	چو طوطی طبع را سازم شکرخا
به احسن وجه از آن خواهم سخن راند	خدا از قصه‌ها چون «احسن» اش خواند
نباشد کذب را امکان مدخل	چو باشد شاهد آن وحی منزل
اگرچه گویی آن را راست مانند	نگردد خاطر از ناراست خرسند
جمالش از همه خوبان فزوده	ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
ز اول یوسف ثانی‌ش خوانند	ز خوبان هر که را ثانی ندانند
به عشق از جمله بود افزون زلیخا	نبود از عاشقان کس چون زلیخا
به شاهی و امیری عشق ورزید	ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
چو بازش تازه شد عهد جوانی،	پس از پیری و عجز و ناتوانی
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد	بجز راه وفای عشق نسپرد
بخواند زین «محبت نامه» حرفی	طمع دارم که گر ناگه شگرفی
نیارد بر سر من ماجرای	به دورادور اگر ببند خطایی
وگر اصلاح نتواند، بپوش	به قدر وسع در اصلاح کوشد

	آغاز داستان و تولد یوسف
زند هر کس به نوبت کوس هستی	درین نوبت‌گه صورت پرستی
ز اسمی بر جهان افتاده نوری‌ست	حقیقت را به هر دوری ظهوری‌ست
بسا انوار ، کن مستور ماندی	اگر عالم به یک دستور ماندی
نگیرد رونقی بازار انجم	گر از گردون نگرده نور خور گم
ز تاثیر بهاران گل نخندد	زمستان از چمن بارار نبندد
به جایش «شیث» در مهراب بنشست	چو «آدم» رخت ازین مهراب‌گه بست
درین تلخیص خانه درس تقدیس	چو وی هم رفت کرد آغاز «ادریس»
به «نوح» افتاد دین را پاسبانی	چو شد تدریس ادریس آسمانی
شد این در بر «خلیل الله» مفتوح	به توفان فنا چون غرقه شد نوح
موفق شد به آن انفاق، «اسحاق»	چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق

ازین هامون شد او راه عدم کوب
 چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
 اقامت را به کنعان محمل افکند
 شمار گوسفندش از بز و میش
 پسر بیرون ز «یوسف» یازده داشت
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 دمید از بوستان دل نهالی
 ز گلزار خلیل الله گلی رست
 برآمد اختری از برج اسحاق
 علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب
 غزالی شد شمیم‌افزای کنعان
 ز جان تو بود بهره مادرش را
 چو دیدش در کنار خود دو ساله
 گرامی دری از بحر کریمی
 پدر چون دید حال گوهر خویش
 ز عمه مرغ جاننش پرورش یافت
 قدش آیین خوش رفتاری آورد
 دل عمه به مهرش شد چنان بند
 به هر شب خفته چون جان در برش بود
 پدر هم آرزوی روی او داشت
 جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت
 چنان می‌خواست کن ماه دل‌افروز
 به خواهر گفت: «...»
 ندارم طاقت دوری ز یوسف
 به خلوتگاه راز من فرستش!

زد از کوه هدی گلبانگ، «یعقوب»
 ز حد شام بر کنعان علم زد
 فتادش در فزایش مال و فرزند
 در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
 ولی یوسف درون جاننش ره داشت
 به رخ شد ماه گردون را برادر
 نمود از آسمان جان، هلالی
 قبابی نازک‌اندامی بر او چست
 ز روی او منور چشم آفاق
 ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
 وز او رشک ختن صحرای کنعان
 ز شیر خویش شستی شکرش را
 دمید ایام، زهرش در نواله
 ز مادر ماند با اشک یتیمی
 صدف کردش کنار خواهر خویش
 به گلزار خوشی بال و پرش یافت
 لبش رسم شکر گفتاری آورد
 که نگسستی از او یک لحظه پیوند
 به هر روز آفتاب منظرش بود
 ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
 به گه گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
 به پیش چشم او باشد شب و روز
 ...
 خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
 به مهرباب نیاز من فرستش!

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ولیکن کرد با خود حیل‌های ساز
به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند
کمربندی که هر دستش که بستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش
کمر بسته به یعقوب‌اش فرستاد
که: «گشته‌ست آن کمر بند از میان گم»
به زیر جامه جست و جوی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش
دگر باره به تزویر، آن بهانه
به رویش چشم روشن، شاد بنشست
بدو شد خاطر یعقوب خرم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت
به یوسف بود هر کاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت‌اندوز
بلی هر جا کز آن‌سان مه بتابد
چه گویم کن چه حسن و دلبری بود
مهی بود از سپهر آشنایی
نه مه، هیهات! روشن آفتابی
چه می‌گویم؟ چه جای آفتاب است!
مقدس نوری از قید چه و چون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام

ز فرمانش به صورت سر نیچید
که تا گیرد ز یعقوب‌اش به آن باز
...
ز دست‌اندازی آفات رستی
میان‌بندش نهانی ز آن کمر کرد
که آگاهی نشد قطعا از آنش
وز آن پس در میان آوازه در داد
گرفتی هر کسی را، ز آن توهم
پس آنگه در دگرکس روی کردی
کمر را از میانش چست بگشاد
بر او حکم شریعت اینچنین بود
گرفتی صاحب کالا اسیرش
چو کرد آماده، بردش سوی خانه
پس از یک‌چند اجل چشمش فرو بست
ز دیدارش نسبتی دیده بر هم
ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود چشمش دیده‌افروز
اگر خورشید باشد ره نیابد
که بیرون از حد حور و پری بود
ازو کون و مکان پر روشنایی
مه از وی بر فلک افتاده تابی
که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
سر از جلباب چون آورده بیرون
پی روپوش کرده یوسف‌اش نام

به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت، وگر کردش به جان جا، جای آن داشت
 زلیخایی که در رشک حورعین بود به مغرب پرده‌ی عصمت‌نشین بود،
 ز خورشید رخس نادیده تابی گرفتار خیالش شد به خوابی
 چو بر دوران، غم عشق آورد زور ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زیبایی زلیخا
 چنین گفت آن سخن‌دان سخن‌سنج
 که در مغرب زمین شاهی بناموس
 همه اسباب شاهی حاصل او
 ز فرقش تاج را اقبال‌مندی
 فلک در خیلش از جوزا کمر بند
 زلیخا نام، زیبا دختری داشت
 نه دختر، اختری از برج شاهی
 نگنجد در بیان وصف جمالش
 ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
 ز نوشین لعلش استمداد جویم
 قدش نخلی ز رحمت آفریده
 ز جوی شهریاری آب خورده
 به فرقش موی، دام هوشمندان
 فراوان موشکافی کرده شانه
 ز فرق او، دو نیمه نافه را دل
 فرو آویخته زلف سمن‌سای
 دو گیسویش دو هندوی رس‌ساز
 فلک درس کمالش کرده تلقین
 ز طرف لوح سیمینش نموده

که در گنجینه بودش از سخن گنج
 همی زد کوس شاهی، نام تیموس
 نمانده آرزویی در دل او
 ز پایش تخت را پایه‌ی بلندی
 ظفر با بند تیغش سخت‌پیوند
 که با او از همه عالم سری داشت
 فروزان گوهری از درج شاهی
 کنم طبع آزمایی با خیالش
 شوم روشن ضمیر از عکس رویش
 ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
 ز بستان لطافت سر کشیده
 ز سرو جویباری آب برده
 ازو تا مشک، فرق، اما نه چندان
 نهاده فرق نازک در میانه
 وز او در نافه کار مشک، مشکل
 فکنده شاخ گل را سایه در پای
 ز شمشاد سرافرازش رس‌باز
 نهاده از جبینش لوح سیمین
 دو نون سرنگون از مشک سوده

به زیر آن دو نون، طرفه دو صادش
 ز حد نون او تا حلقه‌ی میم
 فزوده بر الف، صفر دهان را
 شده سین‌اش عیان از لعل خندان
 ز بستان ارم رویش نمونه
 بر او هر جانب از خالی نشانی
 ز خدانش که میم بی‌زکات است
 به زیرش غبغب ار دانا برد راه
 قرار دل بود نایاب آنجا
 بیاض گردنش صافی‌تر از عاج
 بر و دوشش زده طعنه سمن را
 دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
 ز بازو گنج سیمش در بغل بود
 پی تعویذ آن پاکیزه چون در
 پری‌رویان به جان کرده پسندش
 ز تاراج سران تاج و دیهیم
 کف‌اش راحت‌ده هر محنت‌اندیش
 به دست آورده ز انگشتان قلم‌ها
 دل از هر ناخنش بسته خیالی
 به پنج انگشت، مه را برده پنجه
 میانش موی، بل کز موی نیمی
 نیارستی کمر از موی بستن
 ز دست‌افشار زرین پس خمش شو!
 نداده در حریم آن حرمگاه
 سخن رانم ز ساق او که چون است

نوشته کلک صنع اوستادش
 الفواری کشیده بینی از سیم
 یکی ده کرده آشوب جهان را
 گشاده میم را عقده به دندان
 در او گل‌ها شکفته گونه گونه
 چو زنگی بچگان در گل‌ستانی
 در او چاهی پر از آب حیات است
 بود گرد آمده رشی از آن چاه
 که هم چاه است و هم گرداب آنجا
 به گردن آورندش آهوان باج
 گل اندر جیب کرده پیرهن را
 کف امیدشان نبسوده گستاخ
 عیار سیم، پیش آن، دغل بود
 دل پاکان عالم از دعا پر
 رگ جان ساخته تعویذبندش
 دو ساعد آستینش کرده پر سیم
 نهاده مرهمی بهر دل ریش
 زده از مهر بر دل‌ها رقم‌ها
 فزوده بر سر بدری، هلالی
 ز زور پنجه، مه را کرده رنجه
 ز باریکی بر او از موی بیمی
 کز آن مو بودی‌اش بیم گسستن
 بیا وین سیم دست‌افشار بشنو!
 حصار عصمتش اندیشه را راه
 بنای حسن را سیمین ستون است

بنامیزد! بود گلدسته نور
 صفای او نمود آینه را رو
 از آن آینه همزانوی او شد
 به وی هر کس که همزانو نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
 ندانم از زر و زیور چه گویم
 پر از گوهر به تارک افسری داشت
 در و لعل اش که بود آویزه‌ی گوش
 اگر بگسستی اش گوهر ز گردن
 مرصع موی بندش در قفا بود
 نیارم بیش ازین از زر خبر داد
 گهی از عشوه در مسندنشینی
 گهی در جلوه‌ی ایوان خرامی
 به هر روز نوی کافکنده پرتو
 ندادی دست جز پیراهنش را
 سهی سروان هواداریش کردی
 ز همزادان هزاران حورزاده
 نه هرگز بر دلش باری نشسته
 نبوده عاشق و معشوق کس را
 به شب چون نرگس سیراب خفتی
 بدین سان خرم و دلشاد بودی
 کеш از ایام بر گردن چه آید
 در خواب دیدن زلیخا، یوسف را
 شبی خوش همچو صبح زندگانی
 نشاطافزا چو ایام جوانی
 ولی از چشم هر بی‌نور، مستور
 درآمد از ادب پیشش به زانو
 که فیض نوریاب از روی او شد
 رخ دولت در آن آینه بیند
 چون او در لطف کس صاحب قدم نیست
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم
 که در هر یک خراج کشوری داشت
 همی برد از دل و جان لطف آن، هوش
 شدی گنج جواهر جیب و دامن
 هزاران عقد گوهر را بها بود
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد
 به زیبا دیبیه‌ی رومی و چینی
 ز زرکش حله‌ی مصری و شامی
 نبوده بر تنش جز خلعتی نو
 که در آغوش خود دیدی تنش را
 پری‌رویان پرستاریش کردی
 به خدمت روز و شب پیشش ستاده
 نه یک بارش به پا خاری شکسته
 نداده ره به خاطر این هوس را
 سحر چون غنچه‌ی خندان شکفتی
 وز آن غم خاطرش آزاد بودی
 وز این شب‌های آبستن چه زای

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره	نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقه‌ی دم	در آن حلقه ره فریادشان گم
ستاده از دهل کوبی دهل کوب	هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی	فراش غفلت شب‌مردگان طی
زلیخا آن به لب‌ها شکر ناب	شده بر نرگشش شیرین، شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل	تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته	به گل تار حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت‌بین غنوده	ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگه‌اش از در جوانی	چه می‌گویم جوانی نی، که جانی
همایون پیکری از عالم نور	به باغ خلد کرده غارت حور
کشیده‌قامتی چون تازه‌شمشاد	به آزادی، غلام‌اش سرو آزاد
زلیخا چون به رویش دیده بگشاد	به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمای دید از حد بشر دور	ندیده از پری، نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل	اسیرش شد به یک‌دل نی، به صد دل
ز رویش آتشی در سینه افروخت	وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
بنامیزد! چه زیبا صورتی بود	که صورت کاست و اندر معنی افزود
از آن معنی اگر آگاه بودی،	یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار	نشد در اول از معنی خبردار
همه دربند پنداریم مانده	به صورت‌ها گرفتاریم ماند

بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت	خروس صبحگاه آواز برداشت
سمن از آب شب‌نم روی خود شست	بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین	دلش را روی در مهراب دوشین

ز سودای شب‌اش مدهوشی‌ای بود	نبود آن خواب خوش، بیهوشی‌ای بود
پرستاران به دستش بوسه دادند	کنیزان روی بر پایش نهادند
خمارآلوده چشم از خواب بگشاد	نقاب از لاله‌ی سیراب بگشاد
ز مطلع سرزده، هر سو نگه کرد	گریبان، مطلع خورشید و مه کرد
چو غنچه شد فرو در خود زمانی	ندید از گلرخ دوشین نشانی
گریبان همچو گل بر تن زند چاک	بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
به دامن صبوری پای بست‌اش	ولی شرم از کسان بگرفت دستش
نمی‌داد از درون یک شمه بیرون	فرو می‌خورد چون غنچه به دل خون
دلش چون نیشکر در صد گره، بند	دهانش با رفیقان در شکرخند
به دل از داغ عشق‌اش صد زبانه	زبانش با حریفان در فسانه
ولی پیوسته دل با یار می‌داشت	نظر بر صورت اغیار می‌داشت
ز جست و جوی کام‌اش، پای لنگ است	دلی کز عشق در دام نهنگ است
درویش با کس آرامی ندارد	برون از یار خود کامی ندارد
وگر جوید مراد، از یار جوید	اگر گوید سخن، با یار گوید
که تا آن روز محنت را شب آمد	هزاران بار جانش بر لب آمد
شب آمد رازدار عشقبازان	شب آمد سازگار عشقبازان
به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد	چو شب شد روی در دیوار غم کرد
به زیر و بم فغان و آه برداشت	ز ناله نغمه‌ی جانکاه برداشت
که از تو دارم این گوهر فشانی	که: «ای پاکیزه گوهر! از چه کانی؟
نشانی از مقام خود نگفتی	دلم بردی و نام خود نگفتی
کجا آیم مقامت از که پرسم	نمی‌دانم که نامت از که پرسم
وگر ماهی، تو را منزل کدام است؟	اگر شاهی، تو را آخر چه نام است؟
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار	مبادا هیچ کس چون من گرفتار!
دلی از آتشت در تاب مانده	کنون دارم من در خواب مانده
تر و تازه چو آب زندگانی	گلی بودم ز گلزار جوانی

به یک عشوه مرا بر باد دادی
همه شب تا سحرگه کارش این بود
چو شب بگذشت، دفع هر گمان را
به بالین رونق از گلبرگ تر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی

هزارم خار در بستر نهادی
شکایت با خیال یارش این بود
بشست از گریه چشم خون فشان را
به بستر جان ز سرو سیمبر داد
سر مویی ازین آیین نگشتی

پرسیدن دایه از حال زلیخا
خوش است از بخردان این نکته گفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
زلیخا عشق را پوشیده می داشت
ولی سر می زد آن هر دم ز جایی
گهی از گریه چشمش آب می ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی
گهی از آتش دل آه می کرد
بدانستی همه کز هیچ باغی
کنیزان این نشانی ها چو دیدند
ولی روشن نشد کن را سبب چیست
همی بست از گمان هر کس خیالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد
از آن جمله، فسونگردایه ای داشت
به راه عاشقی کار آزموده
به هم وصلت ده معشوق و عاشق
شبی آمد زمین بوسید پیشش
بگفت: «ای غنچه ی بستان شاهی!
دلت خرم لبّت پر خنده بادا!

که: مشک و عشق را نتوان نهفتن!
کند غمازی از صد پرده اش بوی
به سینه تخم غم پوشیده می کاشت
همی کرد از درون نشو و نمایی
به جای آب خون ناب می ریخت
نهانی راز او بر رو فتادی
به گردون دود آتش راه می کرد
نروید لاله ای خالی ز داغی
خط آشفتگی بر وی کشیدند
قضاجنبان آن حال عجب کیست
همی کردند با هم قیل و قالی
سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
که از افسونگری سرمایه ای داشت
گهی عاشق گهی معشوق بوده
موافق ساز یار ناموافق
به یاد آورد خدمت های خویش اش
به خاری از تو گلرویان مباحی!
ز فرت بخت ما فرخنده بادا!

چنین آشفته و در هم چرایی؟
 یقین دانم که زد ماهی تو را راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تسبیح و دعا خوانم چنان‌اش
 وگر باشد پری در کوه و بیشه
 به تسخیرش عزیمت‌ها بخوانم
 وگر باشد ز جنس آدمیزاد
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 ندید از راست گفتن هیچ چاره
 که: «گنج مقصدم بس ناپدیدست
 چه گویم با تو از مرغی نشانه
 ز عنقا هست نامی پیش مردم
 چه شیرین است عیش تلخکامی
 ز دوری گرچه باشد تلخ، کامش
 زبان بگشاد آنگه پیش دایه
 به خواب خویشتن بیداری‌اش داد
 چو دایه حرفی از تومار او خواند
 بلی این حرف، نقش هر خیال است
 نیارست از دلش چون بند بگشاد
 نخستین گفت کاین‌ها کار دیوست
 به مردم صورت زیبا نمایند
 زلیخا گفت: «دیوی را چه یارا
 تنی کز شور و شر باشد سرشته
 دگر گفتا که: «این خوابی‌ست ناراست
 دگر گفتا که: «هستی دانش‌اندیش

چنین با درد و غم همدم چرایی؟
 بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!
 ز نور قدسیان ذاتش سرشته
 که آرم بر زمین از آسمان‌اش
 عزایم خوانی‌ام کارست و پیشه
 کنم در شیشه و پیشت نشانم
 بزودی سازم از وی خاطرت شاد»
 فسون پردازی و افسانه‌خوانی،
 گرفت از گریه مه را در ستاره
 در آن گنج، ناپیدا کلیدست
 که با عنقا بود هم آشیانه
 ز مرغ من بود آن نام هم گم
 که می‌داند ز کام خویش نامی
 کند باری زبان شیرین ز نامش»
 ز همراهی بلندش ساخت پایه
 به بیهوشی خود هشیاری‌اش داد
 ز چاره‌سازی‌اش حیران فروماند
 که: نادانسته از جستن محال است!
 به اصلاح‌اش زبان پند بگشاد
 همیشه کار دیوان مکر و ریوست
 که تا بر وی در سودا گشایند
 که بنماید چنان شکل دلار؟
 معاذ الله کز او زاید فرشته»
 که کج با کج گراید، راست با راست»
 برون کن این محال از خاطر خویش!»

بگفتا: «کار اگر بودی به دستم،
 مرا تدبیر کار از دست رفته‌ست
 مرا نقشی نشسته در دل تنگ
 چو دایه دیدش اندر عشق، محکم
 نهانی رفت و حالش با پدر گفت
 ولی چون بود عاجز دست تدبیر
 کی این بار گران دادی شکست‌ام؟
 عنان اختیار از دست رفته‌ست
 که بس محک‌ترست از نقش در سنگ»
 فروبست از نصیحت گویی‌اش دم
 پدر ز آن قصه مشکل بر آشفت
 حواله کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم
 خوش آن دل‌کندر او منزل کند عشق
 در او رخشنده برقی بر فروزد
 زلیخا همچو مه می‌کاست سالی
 هلال‌آسا شبی پشت خمیده
 همی گفت: «ای فلک! با من چه کردی؟
 به دست سرکشی دادی عنانم
 به بیداری نگردد همنشینم
 همی گفت این سخن تا پاسی از شب
 ز ناگه زین خیالش خواب بر بود
 هنوزش تن نیاسوده به بستر
 همان صورت کز اول زد بر او راه،
 نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
 زمین بوسید کای سرو گل‌اندام!
 به آن صانع که از نور آفریدت
 که بر جان من بیدل ببخشای!
 بگو با این جمال و دلستانی
 بگفتا: «از نژاد آدم‌ام من
 ز کار عالم‌اش غافل کند عشق
 که صبر و هوش را خرمن بسوزد
 پس از سالی که شد بدرش هلالی،
 نشسته در شفق از خون دیده
 رساندی آفتابم را به زردی
 کزو جز سرکشی چیزی ندانم
 نیاید هم که در خوابش ببینم»
 رسیده جانش از اندوه بر لب
 نبود آن خواب، بل بیهوشی‌ای بود
 درآمد آرزوی جانش از در
 درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
 ز جا برجست و سر در پایش انداخت
 که هم صبرم ز دل بردی هم آرام،
 ز هر آلایشی دور آفریدت،
 به پاسخ لعل شکر بار بگشای!
 که ای تو، وز کدامین خاندانی؟
 ز جنس آب و خاک عالم‌ام من

کنی دعوی که: هستم بر تو عاشق!
 حق مهر و وفای من نگهدار!
 مرا هم دل به دام توست در بند
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 سری مست از خیال خواب برخاست
 به دل اندوه او انبوه‌تر شد
 زمان عقل بیرون رفت‌اش از دست
 همی زد همچو غنچه جیب جان، چاک
 گهی از مهر رویش روی می‌کند
 پدر ز آن واقعه چون گشت آگاه،
 به تدبیرش به هر راهی دویدند
 بفرمودند بیجان ماری از زر
 به سیمین‌ساقش آن مار گهرسنج
 چو زرین‌مار زیر دامنش خفت
 «مرا پای دل اندر عشق بندست
 سبک‌دستی چرخ عمر فرسای
 به این بند گران پا بستن‌ام چیست؟
 به پای دلبری زنجیر باید
 اگر یاری دهد بخت بلندم
 ببینم روی او چندان که خواهم
 گهی در گریه گه در خنده می‌شد
 همی شد هر دم از حالی به حالی

به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم
 زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش
 به غم همراز و با محنت هم آغوش

کشید از مقنعه موی معنبر
 به سجده پشت سرو ناز خم کرد
 شد از غمگین دل خود غصه‌پرداز
 که: «ای تاراج تو هوش و قرارم!
 مبادا کس به خون آغشته چون من!
 دل مادر ز بد پیوندی‌ام تنگ
 زدی آتش به جان، چون من خسی را
 به آن مقصود جان و دل خطابش
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
 به شکلی خوبتر از هر چه گویم
 به زاری دست در دامانش آویخت
 که: «ای در محنت عشقت رمیده
 به پاکی کاینچنین پاک آفریدت
 که اندوه را کوتاهی‌ای ده!
 بگفتا: «گر بدین کارت تمام است،
 به مصر از خاصگان شاه مصرم
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
 رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
 از آن خوابی که دید از بخت بیدار
 کنیزان را ز هر سو داد آواز
 پدر را مژده‌ی دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 بیا بردار بند زر ز سیمام
 پدر را چون رسید این مژده در گوش
 به رسم عاشق اول ترک خود کرد
 فشانند از آتش دل، خاک بر سر
 زمین را رشک گلزار ارم کرد
 به یار خویش کرد این قصه آغاز
 پریشان کرده‌ای تو روزگارم
 میان خلق رسوا گشته چون من!
 پدر را آید از فرزندی‌ام ننگ
 نسوزد کس بدین سان بی‌کسی را»
 بدین‌سان بود، تا بر بود خواباش
 به خوابش آمد آن غارتگر خواب
 ندانم بعد از آن دیگر چه گویم
 به پایش از مژه خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خوابم ز دیده!
 ز خوبان دو عالم برگزیدت
 ز نام و شهر خویش آگاهی‌ای ده!»
 عزیز مصرم و مصرم مقام است
 عزیزی داد عز و جاه مصرم»
 تو گویی مرده‌ی صد ساله جان یافت
 به تن زور و به جان صبر و به دل هوش
 اگر چه خفت مجنون، خاست بیدار
 که: «ای با من درین اندوه دمساز!
 دلش را ز آتش محنت رهانید
 روان شد آب رفته‌ی جوی من باز
 که نبود از جنون من بعد، بیمام»
 به استقبال آن رفت از سرش هوش
 وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را	رہاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران به پایش سر نهادند	به زیر پاش تخت زر نهادند
پری رویان ز هر جا جمع گشتند	همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
به همزادان چو در مجلس نشست	چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی	ز هر شهری سخن آغاز کردی
حدیث مصریان کردی سرانجام	که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای	دراقتادی به سان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی	نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش	سخن از یار راندی وز دیارش

آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش	جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصه‌ی حسنش رسیدی	شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود	به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری	به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست	به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم	چو شاه ملک شام و کشور روم،
فزون از ده تن از ره در رسیدند	به درگاه جمالش آر میدند
یکی منشور ملک و مال در مشت	یکی مهر سلیمانی در انگشت
زلیخا را ازین معنی خبر شد	ز اندیشه دلش زیر و زیر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست؟	که عشق مصریان ام پشت بشکست
به سوی مصریان ام می‌کشد دل	ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل؟
درین اندیشه بود او، کهش پدر خواند	پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت: «ای نور چشم و شادی دل!	ز بند غم، خط آزادی دل!
به دارالملک گیتی، شهریاران	به تخت شهریاری، تاجداران

به دل داغ تمنای تو دارند	به سینه تخم سودای تو کارند
به سوی ما به امید قبولی	رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسول‌ات	ببینم تا که می‌افتد قبول‌ات
پدر می‌گفت و او خاموش می‌بود	به بوی آشنائی گوش می‌بود
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد	ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش	نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست	ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت	ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت:
«مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد!	وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد!
کی‌ام من، وز وجود من چه خیزد؟	وزین بود و نبود من چه خیزد؟»
به صد افغان و درد آن روز تا شب	درونی غنچه‌وار، از خون لبالب
سرشک از دیده‌ی غمناک می‌ریخت	به دست غصه بر سر خاک می‌ریخت
پدر چون دید شوق و بیقراری‌ش	ز سودای عزیز مصر زاری‌ش
رسولان را به خلعت‌های شاهی	اجازت داد، پر، از عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند	زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش‌پرستان	که باشد دست، دست پیش‌دستان
رسولان ز آن تمنا درگذشتند	ز پیشش باد در کف بازگشتند

رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ	ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سفیدی	بجز روز سیاه نامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته‌جان دید	علاج خسته‌جانیش اندر آن دید
که دانایی به راه مصر پوید	علاجش از عزیز مصر جوید
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد	به دانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش	به رفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه
 به هر روز از نوازش‌های گردون
 مرا در برج عصمت آفتابی‌ست
 ز اوج ماه برتر پایه‌ی او
 کند پوشیده رخ مه را نظاره
 جز آینه کسی کم‌دیده رویش
 نباشد غیر زلفش را میسر
 جمال او ز گل دامن کشیده
 نیوید در فروغ مهر یا ماه
 گذر بر چشمه و جوی‌اش نیفتد
 سرافرازان ز حد روم تا شام
 ولی وی در نیارد سر به هر کس
 عزیز مصر چون این قصه بشنود
 تواضع کرد و گفتا: «من که باشم
 ولی چون شه مرا برداشت از خاک
 چو دانا قصد این اندیشه بشنید
 که: «ای مصر از تو دیده صد عزیزی!
 مراد وی قبول خاطر توست
 چون آن میوه خورای خوانت افتاد
 فرستادن پدر، زلیخا را به مصر
 چو از مصر آمد آن مرد خردمند
 خبرهای خوش آورد از عزیزش
 گل بختش شکفتن کرد آغاز
 ز خوابی بندها بر کارش افتاد
 تو را بوسیده خاک آستانه!
 عزیزی بر عزیزی بادت افزون!
 که مه را در جگر افکنده تاب‌ست
 ندیده دیده‌ی خور سایه‌ی او
 که ترسد بیندش چشم ستاره
 بجز شانه کسی نبسوده مویش
 که گاهی افکند در پای او سر
 که پیراهن به بدنای دریده
 که تا با او نگردد سایه همراه
 که چشم عکس بر رویش نیفتد
 همه از شوق او خون‌دل آشام
 هوای مصر در سر دارد و بس
 کلاه فخر بر اوج فلک سود
 که در دل تخم این اندیشه پاشم؟
 سزد گر بگذرانم سر ز افلاک»
 به سجده سر نهاد و خاک بوسید
 ز تو کشت کرم در تازمخیزی!
 خوش آن کس کو قبول خاطرت جست!
 به زودی پیش تو خواهد فرستاد»

که از جان زلیخا بگسلد بند،
 تهی از خویش و، پر کرد از عزیزش
 همای دولتش آمد به پرواز
 خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست
 زلیخا را پدر چون شادمان یافت
 مهیا ساخت بهر آن عروسی
 نهاده عقد گوهر بر بناگوش
 کلاه لعل بر سر کج نهاده
 ز اطراف کله هر تار کاکل
 کمرهای مرصع بسته بر موی
 هزار اسب نکوشکل خوش اندام
 ز گوی پیش چوگان، تیزدوتر
 اگر سایه فکندی تازیانه
 چو وحشی‌گور، در صحرا تک‌آور
 شکن در سنگ خارا کرده از سم
 بریده کوه را آسان چو هامون
 هزار اشتر همه صاحب شکوهان
 ز انواع نفایس صد شتروار
 دو صد مفرش ز دیبای گرامی
 دو صد درج از گهرهای درخشان
 دو صد طبله پر از مشک تتاری
 به هر جا ساربان منزل‌نشین شد
 مرتب ساخت از بهر زلیخا
 مرصع سقف او چون چتر جمشید
 برون او، درون او، همه پر
 فروهشته در او زربفت‌دیبا
 زلیخا را در آن حجله نشانندند
 به پشت بادپایان آن عماری

به گیتی در، ز خوابی یا خیالیست
 به ترتیب جهاز او عنان تافت
 هزاران لعبت رومی و روسی
 کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
 گره از کاکل مشکین گشاده
 چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
 به موی آویخته صد دل ز هر سوی
 به گاه پویه تند و وقت زین رام
 ز آب روی سبزه، نرم روتر
 برون جستی ز میدان زمانه
 چون آبی‌مرغ، رد دریا شناور
 گره بر خیزران افکنده در دم
 ز فرمان عنان کم رفته بیرون
 سراسر پشته‌پشت و کوه کوهان
 خراج کشوری بر هر شتر بار
 چه مصری و چه رومی و چه شامی
 ز یاقوت و در و لعل بدخشان
 ز بان و عنبر و عود قماری
 همه روی زمین صحرای چین شد
 یکی دلکش عماری حجله اسا
 زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
 ز مسمار زر و آویزه‌ی در
 به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
 به صد نازش به سوی مصر راندند
 روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
 بدین دستور منزل می‌بریدند
 زلیخا با دلی از بخت خشنود
 شب غم را سحر خواهد دمیدن
 از آن غافل که آن شب بس سیاه است
 به روز روشن و شب‌های تاریک
 فرستادند از آنجا قاصدی پیش
 به سوی مصر جوید پیشتر راه
 که: آمد بر سر اینک دولت تیز
 عزیز مصر چون آن مژده بشنید
 منادی کرد تا از کشور مصر
 ز اسباب تجمل هر چه دارند
 برون آمد سپاهی پای تا فرق
 غلامان و کنیزان صد هزاران
 غلامانی به طوق و تاج زرین
 کنیزانی همه هر هفت کرده
 شکرلب مطربان نکته‌پرداز
 مغنی چنگ عشرت ساز کرده
 به مالش داده گوش عود را تاب
 نوای نی نوید وصل داده
 رباب از تاب غم جان را امان ده
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 عزیز مصر چون آن بارگه دید
 فرود آمد ز رخسار خسروانه
 مقیمان حرم پیشش دویدند

سمن‌بوی و سمن‌روی و سمن‌پر
 به سوی مصر محمل می‌کشیدند
 که راه مصر طی خواهد شدن زود
 غم هجران به سر خواهد رسیدن
 از آن تا صبح، چندن ساله راه است
 همی راندند تا شد مصر نزدیک
 که راند پیش از ایشان محمل خویش
 عزیز مصر را گرداند آگاه
 گر استقبال خواهی کرد، برخیز!
 جهان را بر مراد خویشان دید
 برون آیند یکسر لشکر مصر
 همه در معرض عرض اندر آرند
 شده در زیور و زر و گهر غرق
 همه گل چهرگان و مه عذاران
 چو رسته نخل زر از خانه‌ی زین
 به هودج در پس زربفت پرده
 به رسم تهنیت خوش کرده آواز
 نوای خرمی آغاز کرده
 طرب را ساخته او تارش اسباب
 به جان از وی امید وصل زاده
 برآورده کمانچه نعره‌ی زه
 به ره داد نشاط و عیش دادند
 چو صبح از پرتو خورشید خندید
 به سوی بارگه شد خوش روانه
 به اقبال زمین‌بوسش رسیدند

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه ز آسیب هوا و محنت راه
به فردا عزم ره را نامزد کرد وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه
عزیز مصر چون افگند سایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار در آن خیمه زلیخا بود و دایه
علاجی کن! که یک دیدار بینم به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش کزین پس صبر را دشوار بینم
زلیخا را چو دایه مضطرب دید که همسایه بود یار وفا کیش
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ به تدبیرش به گرد خیمه گردید
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
که واویلا، عجب کاریم افتاد! برآورد از دل غم دیده آهی
نه آنست این که من در خواب دیدم به سر نابهره دیداریم افتاد!
نه آنست این که عقل و هوش من برد به جست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که گفت از خویش رازم عنان دل به بی‌هوشیم بسپرد
دریغا! بخت سستام سختی آورد ز بیهوشی به هوش آورد بازم
برای گنج بردم رنج بسیار طلوع اخترم بدبختی آورد
چو من در جمله عالم بیدلی نیست فتاد آخر مرا با اژدها کار
خدا را، این فلک، بر من ببخشای! میان بیدلان، بی‌حاصلی نیست
به رسوایی مدر پیراهنم را! به روی من دری از مهر بگشای!
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد به دست کس میالا دامنم را!
مسوز از غم من بی دست و پا را! که دارم پاس گنج خود به صد جهد
همی نالید از جان و دل چاک مده بر گنج من دست، اژدها را!
درآمد مرغ بخشایش به پرواز همی مالید روی از درد بر خاک
که ای بیچاره، روی از خاک بردار! سروش غیب دادش ناگه آواز
کزین مشکل تو را آسان شود کار

ولی مقصود او بی حاصلات نیست	عزیز مصر مقصود دلالت نیست
وز او خواهی به مقصودت رسیدن	ازو خواهی جمال دوست دیدن
کزو ماند سلامت قفل سیمت	مباد از صحبت وی هیچ بیمات!
بود کار کلید موم معلوم!	کلیدش را بود دندانه از موم!
به شکرانه سر خود بر زمین سود	زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
چو غنچه خوردن خون را میان بست	زبان از ناله و لب از فغان بست
ز غم می سوخت اما دم نمی زد	ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد
که کی این عقده بگشاید ز کارش	به ره می بود چشم انتظارش

به مصر درآمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی

نشانند از خیمه مه را در عماری	عزیز آمد به فر شهریاری
به آیینی که می بایست، آراست	سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بپا شد سایه در زرین درختان	ز چتر زر به فرق نیک بختان
شتربانان حدی آغاز کردند	طرب سازان نواها ساز کردند
که رست از دیو هجران آن پریش	کنیزان زلیخا خرم و خوش
که شد زین سان بتی بانوی خانه	عزیز و اهل او هم شادمانه
رسانده بر فلک فریاد و زاری	زلیخا تلخ عمر اندر عماری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری؟	که ای گردون مرا زین سان چه داری؟
به بیداری هزارم غم فزودی	نخست از من به خوابی دل ربودی
گه از فرزانگی بندم گشادی	گه از دیوانگی بندم نهادی
ز خان و مان مرا آواره سازی	چه دانستم که وقت چاره سازی
فزون کردی بر آن درد غریبی	مرا بس بود داغ بی نصیبی
میفکن سنگ در جام شکیبام!	منه در ره دگر دام فریبام!
وز آن آرام جان آرام یابی	دهی وعده کزین پس کام یابی
ولی گر بخت این باشد، چه دانم!	بدین وعده به غایت شادمانم

برآمد بانگ رهدانان به تعجیل	که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده	خروشان بر لب نیل ایستاده
ز بس کف‌ها زر و گوهر فشان شد	عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم	در آن ره مرکبان را بر زمین سم
همه صف‌ها کشیده میل در میل	نثارافشان گذشتند از لب نیل
بدین آرایش شاهانه رفتند	به دولت سوی دولت‌خانه رفتند
سرایی، بلکه در دنیا بهشتی	ز فرشش ماه، خشتی مهر، خشتی
به پای تخت زر مهدش رساندند	گهروارش به تخت زر نشاندد
ولی جانش ز داغ دل نرسته	از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند	میان تخت و تاج‌اش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ	به زیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه	ولی بود آن بر او باران اندوه
در آن میدان که را باشد سر تاج	که صد سر می‌رود آنجا به تاراج؟

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف	ز وصل دیگری کی کام گیرد؟
چو دل با دلبری آرام گیرد	همه اسباب حشمت بود حاصل
زلیخا را در آن فرخنده‌منزل	نبود از مال و زر کم، هیچ چیزش
غلامی بود پیش رو، عزیزش	پرستاریش را بی‌صبر و آرام
پرستاران گل‌بوی گل‌اندام	پی خدمتگری ننشسته از پای
کنیزان دل آشوب دل آرای	ز شهوت پاکدامن، چون فرشته
سیه فامانی از عنبر سرشته	امینان حرم در کارسازی
مقیمان حریم پاکبازی	که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
زلیخا با همه در صفه‌ی بار	درون پر خون و لب پر خنده بودی
بساط خرمی افکنده بودی	ولی دل جای دیگر در گرو داشت
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت	

به صورت بود با مردم نشسته
 ز وقت صبح تا شام کارش این بود
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستی،
 خیال دوست را در خلوت راز
 به زانوی ادب بنشستی‌اش پیش
 ز ناله چنگ محنت ساز کردی
 بدو گفتی که: «ای مقصود جانم!
 عزیز مصر گفتی خویش را نام
 به مصر امروز مهجور و غریب‌ام
 به نومیدی کشید از عشق کارم
 بدان امیدم اکنون زنده مانده
 به نوری کز جمالت بر دلم تافت
 ز شوق گرچه خونبارست چشم
 تویی از هر دو عالم آرزویم
 سحر کردی بدین گفتار شب را
 چو باد صبح جستن کردی آغاز
 چه گفتی؟ گفتی: «ای باد سحرخیز!
 به معشوقان بری پیغام عاشق
 ز دلداران «نوازش نامه» آری
 کس از من در جهان غم‌دیده‌تر نیست
 دلم بیمار شد دلداری‌ام کن!
 به هر شهری خبر پرس از مه من!
 گذار افکن به هر باغ و بهاری!
 بود بر طرف جویی زین تک و پوی
 ز وقت صبح، تا خورشید تابان
 به معنی از همه خاطر گسسته
 میان دوستان کردارش این بود
 چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
 نشاندی تا سحر بر مسند ناز
 به عرض او رسانیدی غم خویش
 سرود بی‌خودی آغاز کردی
 به مصر از خویشان دادی نشان‌ام
 عزیزی روزیت بادا! سرانجام!
 ز اقبال وصال بی‌نصیب‌ام
 سروش غیب کرد امیدوارم
 ز دامن گرد نومیدی فشانده
 یقین دانم که آخر خواهم‌ات یافت
 به سوی شش جهت چارست چشم
 تو را چون یافتم، از خود چه جویم؟»
 نبستی زین سخن تا روز لب را
 بر آیین دگر دادی سخن ساز
 شمیم مشک در جیب سمن‌بیز،
 بدین جنبش دهی آرام عاشق
 کنی غم‌دیدگان را غم‌گساری
 ز داغ هجر ماتم‌دیده‌تر نیست
 غم بسیار شد غمخواری‌ام کن!
 به هر تختی نشان جو از شه من!
 قدم نه بر لب هر جویباری!
 به چشم آید تو را آن سرو دلجوی»
 به جولانگاه روز آمد شتابان

دلی پردرد، چشمی خون‌فشان داشت
 چو شد خورشید، شمع مجلس روز
 پرستاران به پیشش صف کشیدند
 به آن صافی‌دلان پاک‌سینه
 به هر روز و شبی این بود حالش
 به سر می‌برد از این سان روزگاری
 بیا جامی! که همت برگماریم
 زلیخا با دلی امیدوارست
 ز حد بگذشت درد انتظارش
 به باد صبحدم این داستان داشت
 زلیخا همچو حور مجلس‌افروز
 رفیقان با جمالش آرمیدند
 به جای آورد رسم و راه دینه
 بدین آیین گذشتی ماه و سالش
 به ره می‌داشت چشم‌انتظاری
 ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
 نظر بر شاهراه انتظارست
 دوابخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسدبردن برادران بر یوسف
 دبیر خامه ز استاد کهن زاد
 که یوسف چون به خوبی سر برافروخت
 به سان مردم‌اش در دیده بنشست
 گرفتگی با وی آن‌سان لطف‌ها پیش
 درختی بود در صحن سرای‌اش
 ستاده در مقام استقامت
 پی تسبیح، هر برگش زبانی
 به هر فرزند کهش دادی خداوند
 همان‌دم تازه شاخی بردمیدی
 چو در راه بلاغت پا نهادی
 بجز یوسف که از تایید بخت‌اش
 شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
 دعا کن! تا کفیل کار و کشتام
 که از عهد جوانی تا به پیری
 درین نامه چنین داد سخن داد
 دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
 ز فرزندان دیگر دیده بر بست
 که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش
 به سبزی و خوشی بهجت‌فزای‌اش
 فکنده بر زمین ظل کرامت
 بنامیزد! عجب تسبیح خوانی!
 از آن خرم درخت سدره مانند
 که با قدش برابر سرکشیدی
 به دستش ز آن عصای سبز دادی
 عصا لایق نیامد ز آن درخت‌اش
 که: «ای بازوی سعی‌ات با ظفر جفت!
 برویاند عصایی از بهشت‌ام
 کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه‌گاه جنگ و بازی	مرا بر هر برادر سرفرازی»
پدر روی تضرع در خدا کرد	برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد	عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه‌ی ایام دیده	نه رنج اره‌ی دوران کشیده
قوی‌قوت، گران‌قیمت، سبک‌سنگ	نیالوده به زنگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهی‌ست	ستون بارگاه پادشاهی‌س
چو شد یوسف از آن تحفه، قوی‌دست	ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
به خود بستند ز آن هر یک خیالی	نشانند از حسد در دل نهالی

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب	که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین	به خنده نوش نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند	به دل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد	چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،
بدو گفت: «ای شکر شرمنده‌ی تو!	چه موجب داشت شکر خنده‌ی تو؟»
بگفتا: «خواب دیدم مهر و مه را	ز رخشنده کواکب یازده را
که یک‌سر داد تعظیم بدادند	به سجده پیش رویم سر نهادند»
پدر گفتا که: «بس کن زین سخن، بس!	مگوی این خواب را زنهار! با کس!
مباد این خواب را اخوان بدانند،	به بیداری صد آزارت رسانند!
ز تو در دل هزاران غصه دارند	درین قصه کی‌ات فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب	که بس روشن بود تعبیر این خواب»
پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر	به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
به یک تن گفت یوسف آن فسانه	نهاد آن را به اخوان در میانه
شنیده‌ستی که هر سر کز دو بگذشت	به اندک وقت ورد هر زبان گشت
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار	که: «سر خواهی سلامت، سر نگهدار!»

چو اخوان قصه‌ی یوسف شنیدند
 که: «یارب چیست در خاطر پدر را
 به هر یک‌چند بر باد فروغی
 خورد آن پیر مسکین زو فریبی
 کند قطع نکو پیوندی ما
 پدر را ما خریداریم، نی او
 اگر روزست، در صحرا شبانیم
 بجز حیل‌گری از وی چه دیده‌ست
 چو با ما بر سر غمخوارگی نیست
 به قصد چاره‌سازی عهد بستند
 یکی گفت: «او ز حسرت خون ما ریخت
 یکی گفت: «این به بیدینی‌ست راهی
 همان به که افکنیم‌اش از پدر دور
 چو یک چند اندر آن آرام گیرد
 دگر یک گفت: «قتل دیگرست این!
 صواب آنست کاندور و نزدیک
 ز صدر عزت و جاه افکنیم‌اش
 بود کنجا نشیند کاروانی
 به چاه اندر کسی دلوی گذارد
 به فرزندی‌ش گیرد یا غلامی
 ز غور چاه مکر خود نه آگاه
 وز آن پس رو به کار خود نهادند
 ز غصه پیرهن بر خود دریدند
 که نشناسد ز نفع خود ضرر را؟
 دهد ز آن گوهر خود را فروغی
 شود از صحبت او ناشکیبی
 برد مهر پدر فرزندی ما
 پدر را ما هواداریم، نی او
 وگر شب، خانه‌اش را پاسبانیم
 کفش این سان بر سر ما برگزیده‌ست
 دواى او بجز آوارگی نیست»
 به عزم مشورت یک جا نشستند
 به خون‌ریزی‌ش باید حيله انگيخت»
 که اندیشیم قتل بیگناهی
 به هایل وادی‌ای محروم و مهجور
 به مرگ خویشان بی‌شک بمیرد»
 چه جای قتل؟ از آن هم بدترست این!
 طلب داریم چاهی غور و تاریک
 به صد خواری در آن چاه افکنیم‌اش
 برآساید در آن منزل زمانی
 به جای آب از آن چاهش برآرد
 کند در بردن وی تیزگامی»
 همه بی‌ریسمان رفتند در چاه
 به فردا وعده‌ی آن کار دادند

درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند
 حسدورزان یوسف بامدادان
 به فکر دینه خرم‌طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش	چو گرگان نهان در صورت میش
به دیدار پدر احرام بستند	به زانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند	ز هر جایی سخن آغاز کردند
که: «از خانه ملالت خاست ما را	هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت، قصد داریم	که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر، یوسف، آن نور دو دیده	ز کمسالی به صحرا کم رسیده
چه باشد کهش به ما همراه سازی	به همراهی ش ما را سرفرازی؟»
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان	گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا: «بردن او کی پسندم؟	کز آن گردد درون اندوه مندم
از آن ترسم کزو غافل نشینید	ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز	کهن گرگی بر او دندان کند تیز»
چو آن افسونگران آن را شنیدند	فسون دیگر از نو دردمیدند
که: «آخر ما نه ز آن سان سست راییم،	که هر ده تن به گرگی بس نیاییم»
چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش	ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد	بلا را در دیار خود صلا د

چو پا بر دامن صحرا نهادند	به صحرا بردن برادران یوسف را و به جاه افگندنش
ز دوش مرحمت، بارش فکندند	بر او دست جفاکاری گشادند
بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ	میان خار و خارش فکندند
ازو نرمی وز ایشان سخت رویی	از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند	ازو گرمی وز ایشان سردگویی
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره	ز رفتن، بر لب چاه آرمیدند
مدار نقطه‌ی اندوه دورش	ز تاریکی ش چشم عقل خیره
دگر بار از جفاشان داد برداشت	برون از طاقت اندیشه، غورش
	به نوعی ناله و فریاد برداشت

ولی آن ساز تیز آهنگتر شد	دل چون سنگ ایشان سنگتر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند	دلم ندهد که گویم آنچه کردند
کشیدند از بدن پیراهن او	چو گل از غنچه، عریان شد تن او
فروآویختند آنگه به چاهش	در آب انداختند از نیمه‌راهش
برون از آب، در چه بود سنگی	نشیمن ساخت آن را بی‌درنگی
شد از نور رخس آن چاه روشن	چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش	عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده	سوی سوراخ دیگر شد خرنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود	که جدش را ز آتش مامنی بود
فرستادش به ابراهیم، رضوان	از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود	ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را	بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت: «ای مهجور غمناک!	پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت‌پیشگان را	گروه ناصواب‌اندیشگان را
ز تو دل‌ریش‌تر پیشست رسانم	فکنده پیش‌سر ، پیشست رسانم،
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود	ز رنج و محنت اخوان برآسود
به تسکین دادن جان حزینش	ندیم خاص شد روح‌الامین

بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر	
سه روز آن ماه در چه بود تا شب	چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروز‌مخرگاه	برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت‌بسته	به عزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور، آنجا فتادند	پی آسودگی محمل گشادند
به گرد چاه منزلگاه کردند	به قصد آب، رو در چاه کردند
نخست آمد سعادت‌مند مردی	به سوی آب حیوان رهنوردی

به تاریکی چاه آن خضر سیما
 به یوسف گفت جبریل امین، خیز!
 ز رویت پرتوی بر عالم افکن!
 روان، یوسف ز روی سنگ برجست
 کشید آن دلو را مرد توانا
 بگفت امروز دلو ما گران است
 چو آن ماه جهان آرا برآمد
 «بشارت! کز چنین تاریک چاهی
 در آن صحرا گلی بشکفت او را
 نهانی جانب منزلگاهش برد
 بلی چون نیکبختی گنج یابد
 حسودان هم در آن نزدیک بودند
 همی بردند دایم انتظارش
 ز حال کاروان آگاه گشتند
 نهان، کردند یوسف را ندایی
 به سوی کاروان کردند آهنگ
 پس از جهد تمام و جد بسیار
 گرفتندش که: «ما را بنده است این
 به کار خدمت آمد سست پیوند
 در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم
 جوانمردی که از چه برکشیدش
 به مالک بود مشهور آن جوانمرد
 وز آن پس کاروان محمل ببستند
 چو مالک را برون از دسترنجی
 به بویش جان همی پرورد و می‌رفت

فرو آویخت دلو آب پیما
 زلال رحمتی بر تشنگان ریز!
 جهان را از سر نو ساز روشن!
 چو آب چشمه و در دلو بنشست
 به قدر دلو و وزن آب، دانا
 یقین چیزی بجز آب اندر آنست
 ز جاناش بانگ «یا بشری» برآمد
 برآمد بس جهان افروز ماهی»
 ولی از دیگران بنهفت او را
 به یاران خودش پوشیده بسپرد
 اگر پنهان ندارد رنج یابد
 ز حال او تفحص می‌نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 خبرجویان به گرد چاه گشتند
 برون نامد ز چاه الا صدایی
 که تا آرند یوسف را فراچنگ
 میان کاروان آمد پدیدار
 سر از طوق وفا تابنده است این
 ره بگریختن گیرد به هر چند
 به هر قیمت که باشد می‌فروشیم»
 به اندک قیمتی ز ایشان خریدش
 به فلسی چند مملوک خودش کرد
 به قصد مصر در محمل نشستند
 فروشد پا از آن سودا به گنجی
 دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت

به مصر آمد چو نزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه مشهور
که: آمد مالک اینک از سفر باز	به عبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی	به ملک دلبری فرخنده شاهی
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار	کاهش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا: «ز آمدن فکری نداریم	ولی از لطف تو امیدواریم،
که ما را این زمان معذور داری	به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم	که از رنج سفر بی خواب و خورديم
غبار از روی و چرک از تن بشویم	تن پاکیزه سوی شاه پویم»
عزیز مصر چون این نکته بشنید	به خدمتگاری شه بازگردید
به شاه از حسن یوسف شمه ای گفت	به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران	به دارالملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاد بر سر	همه زرکش قبا پوشیده در بر،
چو گل از گلشن خوبی بچینند	ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را به بازار	کنندش عرض بر چشم خریدار،
کشند اینان بدین شکل و شمایل	به دعوی داری اش صف در مقابل
شود گر خود بود مهر جهان گرد	ازین آتشرخان بازار او سرد
به چارم روز موعد، یوسف خور	چو زد از ساحل نیل فلک سر
به حکم مالک، آن خورشید تابان	به سوی نیل حالی شد شتابان
قبای نیلگون بسته به تعجیل	چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
به جای نیل، من بودی ، چه بودی؟	ز پابوسش من آسودی، چه بودی؟
چو گرد از روی و چرک از تن فروشت	چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست	به جلاباب سمن، گل را بیار است
کشید آنگه به بر دیبای زرکش	به چندین نقش های خوش نقش
فرو آویخت زلفین دلاویز	هوای مصر راز آن شد عنبر آمیز
بدان خوبی ش در هودج نشانند	به قصد قصر شه مرکب برانند

نمود از قصر بیرون تختگاهی
 به پیشش خیل خوبان صف کشیده
 قضا را بود ابری تیره آن روز
 چو یوسف برج هودج را بپرداخت
 گمان ناظران را، کفتاب است!
 ز حیرت کفزنان اهل نظاره
 بتان مصر سردرپیش ماندند
 بلی، هر جا شود مهر آشکارا،
 که شاه آنجا کشیدی رخت، گاهی
 پی دیدار یوسف آرمیده
 گرفته آفتاب عالم افروز
 چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
 که طالع گشته از نیلی سحاب است
 فغان برداشتند از هر کناره
 ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
 سها را جز نهان بودن چه یارا؟

دیدن زلیخا، یوسف را
 زلیخا بود ازین صورت، تهی دل
 به صحرا شد برون تا ز آن بهانه
 گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
 چو در صحرا به خرمن سیل اش افتاد
 اگر چه روی در منزلگاهش بود،
 چو دید آن انجمن گفت: این چه غوغاست
 یکی گفت: «این پی فرخنده نامی است
 زلیخا دامن هودج برانداخت
 برآمد از دلش بی خواست فریاد
 روان، هودج کشان هودج براندند
 چو شد منزلگاهش آن خلوت راز
 ازو پرسید دایه کای دل افروز!
 بگف: «ای مهربان مادر، چه گویم؟
 در آن مجمع غلامی را که دیدی
 ز عالم قبله گاه جان من اوست
 کز او تا یوسف آمد یک دو منزل
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه
 ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
 دگر باره به خانه میل اش افتاد
 گذر بر ساحت قصر شاه اش بود
 که گویی رستخیز از مصر برخاست!
 بساط عرض عبرانی غلامی است
 چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
 ز فریادی که زد بی خود بیفتاد
 به خلوت خانه‌ی خاص اش رساندند
 ز حال بی خودی آمد به خود باز
 چرا کردی فغان از جان پرسوز؟
 که گردد آفت من هر چه گویم
 ز اهل مصر و وصف او شنیدی،
 فدایش جان من! جانان من اوست

ز خان و مان مرا آواره، او ساخت
چو دایه آتش او دید کز چیست
بگفت: «ای شمع، سوز خود نهان دار!
بود کز صبر، امیدت بر آید
درین آوارگی بیچاره، او ساخت
چو شمع از آتش او زار بگریست
غم شب، رنج روز خود نهان دار!
ز ابر تیره خورشیدت بر آید

خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشت
«همی بس گرچه بس کاسد قماشتم
منادی بانگ می زد از چپ و راست:
یکی شد ز آن میانه، اول کار
از آن بدره که چون خواهی شمارش
خریداران دیگر رخس راندند
بر آن افزود دولتمند دیگر
بر آن دانای دیگر کرد افزون
بدین قانون ترقی می نمودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار
خریداران دیگر لب ببستند
عزیز مصر را گفت: «این نکورای!
بگفتا: «آنچه من دارم دفینه
به یک نیمه بهایش برنیاید،
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
بهای هر گهر ز آن درج مکنون
بگفتا کاین گهرها در بهایش
شده بود زانوی نومیدی نشستند
مضاعف ساخت آنها را به یکبار
پس زانوی نومیدی نشستند
برو بر مالک این قیمت بپیمای!
ز مشک و گوهر و زر در خزینه
ادای آن تمام از من کی آید؟»
نه درجی، بلکه برچی پر ز اختر
خراج مصر بودی، بلکه افزون
بده! ای گوهر جانم فدایش!

عزیز آورد باز از نو بهانه	که دارد میل او شاه زمانه
بگفتا: «رو سوی شاه جهاندار!	حق خدمتگزاری را به جای آر!
بگو بر دل جز این بندی ندارم	که پیش دیده، فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترام	که آید زیر فرمان، این غلام!
به برجم اختر تابنده باشد	مرا فرزند و شه را بنده باشد»
چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید	ز بذل التماسش سر نیبچید
اجازت داد حالی تا خریدش	ز مهر دل به فرزندی گزیدش
به سوی خانه بردش خرم و شاد	زلیخا شد ز بند محنت آزاد
که: بودم خفته‌ای بر بستر مرگ	خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من	به آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاری‌ام کرد	زمانه ترک جان آزاری‌ام کرد
جمادی چند دادم جان خریدم	بنامیزد! عجب ارزان خریدم

خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را	
چو دولت‌گیر شد دام زلیخا	فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست	به خدمتکاری یوسف میان بست
مذهب تاج‌ها، زرین کمرها	مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال، هر یک سیصد و شصت	مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی	به دوشش خلعتی از نو کشیدی
رخ آن آفتاب دلفریبان	نشد طالع دو روز از یک گریبان
چو تاج زر به فرقش برنهادی	هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
چو پیراهن کشیدی بر تن او	شدی همراه با پیراهن او
مسلسل گیسویش چون شانه کردی	مداوای دل دیوانه کردی
شبانگه کهش خیال خواب بودی	ز روز و رنج او بی‌تاب بودی،
بیفگندی فراش دلپذیرش	نهادی مهد دیبا و حریرش

فسون خواندی بسی و افسانه گفتی	غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگش را پرده‌ی خواب	شدی با شمع، همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه	چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگش همراز گشتی	گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی	گهی از گلستانش گل چریدی
بدین افسوس پشت دست خایان	رساندی شب چو گیسویش به پایان
به روزان و شبان این بود کارش	نبود از کار او یک دم قرارش
غمش خوردی و غمخواری‌ش کردی	به خاتونی پرستاری‌ش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد	به جان در خدمت معشوق کوشد
به مژگان از ره او خار چیند	به چشم از پای او آزار چیند
به جسم و جان نشیند حاضر او	بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصه‌ی محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا	سخن‌پرداز این شیرین‌فسانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی	چنین آرد فسانه در میانه
ز دل صبر و ز تن آرام رفته	زلیخا را عجب دردی و سوزی
نه در خانه به کاری بند گشتی	شکیب از جان غم فرجام رفته
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت	نه در بیرون به کس خرسند گشتی
بدو گفت آن بلنداقبال دایه	درون می‌آمد و بیرون همی رفت
نمی‌دانم که امروزت چه حال است	که: «ای مه پایهی خورشید سایه
بگو کین بیقراری از که داری؟	که جانت غرق دریای ملال است
بگفتا: «من ز خود حیرانم امروز	ز نو رنجی که داری از که داری؟»
غمی دارم، ندانم کین غم از چیست	به کار خویش سرگردانم امروز
چو یوسف همنشین شد با زلیخا	ز جانم سر زده این ماتم از کیست»
شبی پیش زلیخا راز می‌گفت	شبا روزی قرین شد با زلیخا
	غم و اندوه پیشین باز می‌گفت

زلیخا چون حدیث چاه بشنید	بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کن روز بوده‌ست	که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت	به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کگاه باشد	که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد
شنیده‌ستم که روز کرد لیلی	به قصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی یکی نیش از پی خون	به وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بیره‌یز!	ز پندار وجود خود بیره‌یز!
مصفا شو ز مهر و کینه‌ی خویش!	مصیقل کن رخ آینه‌ی خویش!
شود چشم دلت روشن بدان نور	نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را	شبان لایق بود پیغمبری را
به حکم آنکه امت‌پروری را	همی زد سر تمنای شبانی
ز یوسف با هزاران کامرانی	به تحصیل تمنایش عنان تافت
زلیخا آن تمنا را چو دریافت	که کردند از برایش یک فلاخن
نخستین خواست ز استادان آن فن	چو گیسوی معنبر بافتندش
رسن همچون خور از زر تافتندش	که: گنجانم در او خود را چو مویی
زلیخا نیز می‌پخت آرزویی	ببوسم گاه گاه‌اش ز آن سبب دست
چو نتوان بی‌سبب خود را در او بست	که یک مو بار خود بر وی ببندم؟
دگر می‌گفت: این را چون پسندم	رمه در کوه و در صحراچرانان
وز آن پس داد فرمان تا شبانان	چو گردون چر بره، بی‌مثل و مانند
جدا سازند نادر بره‌ای چند	ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
چو آهوی ختن سنبل‌چریده	ز ابریشم فزون در تازه‌رنگی
ز ره‌سان پشمشان چون موی زنگی	چو در برج حمل، خورشید تابان
میان آن رمه یوسف شتابان	سگ دنباله‌کش کرده، شبان را
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را	

نگهبانان موکل ساخت چندی	که دارندش نگاه از هر گزندی
بدین سان بود تا می خواست کارش	نبود از دست بیرون اختیارش
اگر می خواست در صحرا شبان بود	وگر می خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد	ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی	زلیخا بود یوسف را ندیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی	به خوابی و خیالی آرمیده
چو دید از دیدن او بهره مندی	نمی دانست خود را آرزویی
به آن آورد روی جست و جو را	ز دیدن خواست طبع او بلندی
بلی نظارگی کید سوی باغ	که آرد در کنار آن آرزو را
نخست از روی گل دیدن شود مست	ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ،
زلیخا وصل را می جست چاره	ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا بود خون از دیده ریزان	ولی می کرد از آن یوسف کناره
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت	ولی می بود ازو یوسف گریزان
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت	ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید	به چشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم	که با یارش نیفتد چشم بر چشم
زلیخا را چو این غم بر سر آمد	به اندک فرصتی از پا درآمد
برآمد در خزان محنت و درد	گل سرخش به رنگ لاله ی زرد
به دل ز اندوه بودش بار انبوه	سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب، آبی که بودش	نشست از شمع رخ، تابی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین بوی	جز از پنجه که می کندی به آن موی
به سوی آینه کم روگشادی	مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز سرمه ز آن سیه چشمی نمی جست،	که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
 که: ای کارت به رسوایی کشیده!
 تو شاهی بر سریر سرفرازی
 عجبتر آنکه از عجبی که دارد
 زنان مصر اگر دانند حالت
 همی گفت این، ولیکن آن یگانه
 کهش از خاطر توانستی برون کرد
 زلیخا را چو دایه آنچنان دید
 که: «ای چشم به دیدار تو روشن!
 دلت پر رنج و جانت پر ملال است
 تو را آرامجان پیوسته در پیش،
 در آن وقتی که از وی دور بودی،
 کنون در عین وصلی، سوختن چیست؟
 به رویش خرم و دلشاد می‌باش!
 زلیخا چون شنید اینها ز دایه
 ز ابر دیده خون دل فرو ریخت
 بگفت: «ای مهربان مادر! همانا
 نمی‌دانی که من بر دل چه دارم
 ز من دوری نباشد هیچ گاه‌اش
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد
 بدین اندیشه آزارش نجویم،
 چو بگشایم بدو چشم جهان‌بین
 بر آن چین سرزنش از من روا نیست
 به رشکم ز آستین او که پیوست
 چو دایه این سخن بشنید، بگریست

زبان سرزنش بگشاد بر خویش
 ز سودای غلام زرخریده!
 چرا با بنده‌ی خود عشق‌بازی؟
 به وصل چون تویی سر در نیارد
 رسانند از ملامت صد ملالات
 نه ز آن‌سان در دل او داشت خانه،
 بدین افسانه دردش را فسون کرد
 ز دیده اشک‌ریزان حال پرسید
 دلم از عکس رخسار تو گلشن!
 نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است
 چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش؟
 اگر می‌سوختی، معذور بودی
 به داغش شمع جان‌افروختن چیست؟
 ز غم‌های جهان آزاد می‌باش!
 سرشکش را دل از خون داد مایه
 به پیشش قصه‌ی مشکل فرو ریخت
 نه‌ای چندان به سر کار، دانا
 وز آن جان جهان حاصل چه دارم
 ولی نبود به من هرگز نگاهش
 دو چشم خود به پشت پای دوزد
 که پشت پاش به باشد ز رویم
 به پیشانی نماید صورت چین
 که از وی هر چه می‌آید خطا نیست
 به دستان یافته بر ساعدش، دست»
 که با حالی چنین، مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران، ضروری
 غم هجران همین یک سختی آرد
 زلیخا با غمی با این درازی
 بگفت: «ای از تو صد یاریم بوده!»
 قدم از تارک من کن به سویش!
 که: ای سرکش نهال نازپرورد!
 عروس دهر تا در زادن افتاد
 کمال حسن تو حد بشر نیست
 زلیخا گرچه زیبا دلرباییست،
 ز طفلی داغ، تو بر سینه دارد
 به ملک خود سہبارت دیده در خواب
 کنون هم گشته زین سودا چو مویی
 چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
 چو یوسف این فسون از دایه بشنود
 به دایه گفت: کای دانا به هر راز!
 زلیخا را غلام زر خریدم
 گل و آبم عمارت کرده‌ی اوست
 اگر عمری کنم نعمت شماری،
 ولی گو: بر من این اندیشه میسند!
 ز بدفرمای نفس معصیت زای،
 به فرزندی عزیزم نام برده‌ست
 نیام جز مرغ آب و دانه‌ی او
 به سینه سر از اسرائیل دارم
 اگر هستم نبوت را سزاوار
 معاذ الله که کاری پیشه سازم

به از وصلی بدین تلخی و شوری
 چنین وصلی دو صد بدبختی آرد
 چو دید از دایه رحم چاره‌سازی
 به هر کاری هواداریم بوده!
 زبان من شو و از من بگوی‌اش!
 رخت را از لطافت ناز پرورد
 ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
 پری از خوبی تو بهر مور نیست
 فتاده در کمندت مبتلاییست
 ز سودایت غم دیرینه دارد
 وز آن عمریست مانده در تب و تاب
 ندارد جز تو در دل آرزویی
 اگر گاهی کنی سویش نگاهی؟»
 به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
 مشو بهر فریب من فسون ساز!
 بسا از وی عنایت‌ها که دید
 دل و جانم وفا پرورده‌ی اوست
 نیارم کردن او را حق‌گزاری
 که سر پیچم ز فرمان خداوند
 نهم در تنگنای معصیت پای
 امین خانه‌ی خویشم شمرده‌ست
 خیانت چون کنم در خانه‌ی او؟
 به دل دانایی از جبریل دارم
 بود ز اسحاق‌ام استحقاق این کار
 که دارد از ره این قوم بازم

که من دارم ز فضل ایزد پاک
 چو دایه با زلیخا این خبر گفت
 خرامان ساخت سرو راستین را
 بدو گفت: «ای سر من خاک پایت
 ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
 اگر جان است غمپروردهی توست
 ز حال دل چه گویم خود که چون است
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست
 مرا چشمی تو، چون خندان نشینم
 چو یوسف دید از او اندوه بسیار
 بگفت: «از گریه ز آنم دل شکسته
 چو زد عمه به راه مهر من گام
 ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
 ز نزدیک پدر دورم فکندند
 شود دل دم به دم خون در بر من
 زلیخا گفت کای چشم و چراغم!
 ز من کز جان فزون می‌دارم ات دوست
 مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است،
 بزن یک گام در همراهی من!
 جوابش داد یوسف کای خداوند!
 برون از بندگی کاری ندارم
 خداوندی مجوی از بندهی خویش!
 کی‌ام من تا تو را دمساز گردم؟
 مرا به گرکنی مشغول کاری
 چو صبح ار صادقی در مهر رویم،

امید عصمت نفس هوسناک
 ز گفت او چو زلف خود برآشت
 به سر سایه فکند آن نازنین را
 سرم خالی مبدا از هوایت!
 سر مویی ز خویش‌ام آگهی نیست
 وگر تن، جان به لب آوردهی توست
 ز چشم خون‌فشان یک قطره خون است»
 زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟
 که چشم خویش را در گریه بینم؟
 شد از لب همچو چشم خود گهربار
 که نبود عشق کس بر من خجسته
 به دزدی در جهان‌ام ساخت بدنام
 نهال کین من در جانشان کاشت
 به خاک مصر مهجورم فکندند
 که تا عشقت چه آرد بر سر من»
 فروغ تو ز مه داده فراغ‌ام
 گمان دشمنی‌بردن نه نیکوست
 تو را از کین من چندین چه بیم است؟
 ببین جاوید دولت خواهی من!
 منم پیشت به بند بندگی بند
 به قدر بندگی فرمای، کارم!
 بدین لطف‌ام مکن شرمندهی خویش!
 درین خوان با عزیز انباز گردم؟
 که در وی بگذرانم روزگاری
 مزن دم جز به وفق آرزویم!

مرا چون آرزو خدمتگزاری است
دلی کو مبتلای دوست باشد
از آن یوسف همی داد این سخن ساز،
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور

فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ
چمن پیرای باغ این حکایت
زلیخا داشت باغی و چه باغی!
به گردش ز آب و گل، سوری کشیده
نشسته گل ز غنچه در عماری
قد رعنا کشیده نخل خرما
بسان دایگان پستان انجیر
بر آن هر مرغک انجیرخواره
فروغ خور به صحنش نیمروزان
به هم آمیخته خورشید و سایه
گل سرخش چو خوبان نازپرورد
صبا جعد بنفشه تاب داده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش
به هم بسته در آن نزهتگاه حور
میانشان چون دودیده فرقی اندک
نه از تیشه در آن، زخم تراشی
تصور کرده با خود هر که دیده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر
پرستاران آن ماه فلک مهد

خلاف آن نه رسم دوستداری است
مراد او رضای دوست باشد
که تا در خدمت از صحبت رهد باز
به خدمت خواست تا گردد از آن دور

چنین کرد از کهن پیران روایت
کز آن بر دل ارم را بود داغی
گل سوری ز اطرافش دمیده
به فرقش نارون در چترداری
گرفته باغ را زو کار، بالا
پی طفلان باغ از شیر پر شیر
دهان برده چو طفل شیرخواره
ز زنگاری مشبکها فروزان
ز مشک و زر زمین را داده مایه
به رنگ عاشقان روی گل زرد
گره از طره‌ی سنبل گشاده
زمین از سبزه‌ی تر پرنیانپوش
دو حوض از مرمر صافی چو بلور
به عینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از زخم تراش آن را خراشی
که بی‌بندست و پیوند، آفریده
چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
از آن یک شیر نوشیدی وز این شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی	برای همچو یوسف نیکبخت
به ترک صحبتش گفتن رضا داد	به خدمت سوی آن باغش فرستاد
صد از زیبا کنیزان سمن‌بر	همه دوشیزه و پاکیزه گوهر،
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا	پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت: «ای سر من پایمالت	تمتع زین بتان کردم حلالیت»
کنیزان را وصیت کرد بسیار	که: «ای نوشین لبان، زنهار زنهار!
به جان در خدمت یوسف بکشید!	اگر زهر آید از دستش، بنوشید!
ولی از هر که گردد بهره‌بردار	مرا باید کند اول خبردار
همی زد گویا چون ناشکیبی	به لوح آرزو نقش فریبی
که را افتد پسند وی از آن خیل	به وقت خواب سوی او کند میل
نشانند خویش را پنهان به جایش	خورد بر از نهال دلربایش
چو یوسف را فراز تخت بنشانند	نثار جان و دل در پایش افشانند
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت	به تن راه دیار خویش برداشت

عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن ایشان را	شبانگه کز سواد شعر گلریز
ز پروین گوش را عقد گهر بست	فلک شد نو عروس عشوه‌انگیز
کنیزان جلوه‌گر در جلوه‌ی ناز	گرفت آن صیقلی آینه در دست
همه در پیش یوسف کشیدند	همه دستان‌نمای و عشوه‌پرداز
یکی شد از لب شیرین شکر ریز	فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی از غمزه سویش کرد اشارت	که کام خود کن از من شکر آمیز
مقامت می‌کنم چشم جهان‌بین	که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت،
یکی بنمود سر و پرنیان‌پوش	بیا بنشین به چشم مردم آیین!
یکی در زلف مشکین حلقه افکند	که این سرو امشب‌ات بادا هم آغوش!
به روی من دری از وصل بگشای!	که هستم بی سر و پا حلقه مانند
	مکن چون حلقه‌ام بیرون در، جای!

بدین سان هر یکی ز آن لاله‌رویان
 ولی بود او به خوبی تازه‌باغی
 بلی بودند یک‌سر مکر و دستان
 دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست
 بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت
 نخستین گفت کای زیبا کنیزان!
 درین عزت ره خواری مپوید
 ازین عالم برون، ما را خدایی‌ست
 پرستش جز خدایی را روا نیست
 به سجده باید آن را سر نهادن
 چرا دانا نهد پیش کسی سر
 بود معلوم کز سنگی چه خیزد
 چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
 همه لب در ثنای او گشادند
 یکایک را شهادت کرد تلقین
 زلیخا جست وقت بامدادان
 گروهی دید گرداگرد یوسف
 بتان بشکسته و، بگسسته زنار
 زبان گویا به توحید خداوند
 به یوسف گفت کای از فرق تا پای
 به رخ سیمای دیگر داری امروز
 چه کردی شب که از وی حسنت افزود؟
 بسی زین نکته با آن غنچه‌لب گفت
 دهان را از تکلم تنگ می‌داشت
 سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد
 ز یوسف وصل را می‌بود جویان
 وز آن مشت گیاه او را فراغی
 به صورت بت، به سیرت بت‌پرستان
 که گردد راهشان در بندگی، راست
 پی نفی شک، اسرار یقین گفت
 به چشم مردم عالم، عزیزان!
 بجز آیین دینداری مجوید
 که ره گم‌کردگان را رهنمایی‌ست
 که غیر او پرستش را سزا نیست
 که داده سر برای سجده دادن
 که پا و سر بود پیشش برابر؟
 ز معبودی‌ش جز ننگی چه خیزد
 به وعظ، آن غافلان را ساخت آگاه
 سر طاعت به پای او نهادند
 دهان جمله شد ز آن شهد، شیرین
 به یوسف راه، خرم‌طبع و شادان
 پی تعلیم دین شاگرد یوسف
 ز سبزه یافته سر رشته‌ی کار
 میان با عقد خدمت تازه‌پیوند
 دشوب و درام و درای!
 جمال از جای دیگر داری امروز
 در دیگر به خوبی بر تو بگشود؟
 ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
 دو رخ را از حیا گل‌رنگ می‌داشت
 نگه الا به پشت پا نمی‌کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
 به چشم مرحمت سویش ندیدن
 ز حسرت آتشی در جاننش افروخت
 به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
 به ناکامی وداع جان خود کرد
 رخ اندر کلبه‌ی احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت
 چو با آن کشته‌ی سودای یوسف
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند
 بدو گفت: «ای توان‌بخش تن من!
 گر از جان دم زنم پرورده‌ی توست
 چه باشد کز طریق مهربانی
 چه پیوندی نباشد جان و دل را،
 جوابش داد دایه کای پریزاد!
 جمال دلربا دادت خداوند
 به کوه ار رخ نمایی آشکارا،
 چو بخرامی به باغ از عشوه کاری،
 بدین خوبی چنین درمانده چونی؟
 به رفتار آور این نخل رطب بار!
 زلیخا گفت کای مادر چه گویم
 نسازد دیده هرگز سوی من باز
 نه تنها آفتم زیبایی اوست
 جوابش داد دیگر باره دایه
 مرا در خاطر افتاده‌ست کاری
 ولی وقتی میسر گردد آن کار
 بسازم چون ارم، دلکش بنایی
 به موضع موضع از طبعش هنر کوش
 کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

ز حد بگذشت استغنائی یوسف
 به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
 چراغ افروز جان روشن من!
 ور از تن، شیر رحمت خورده‌ی توست
 به منزلگاه مقصودم رسانی؟
 چه خیزد از ملاقات آب و گل را؟»
 که نید با تو از حور و پری یاد!
 که بر باید دل و دین خردمند
 نهی عشق نهان در سنگ‌خارا
 درخت خشک را در جنبش آری!
 چرا چندین کشی آخر زبونی؟
 به راه لطفش آر، از لطف رفتار!
 که از یوسف چه می‌آید به رویم!
 چسان جولان‌گری با وی کنم ساز؟
 بلای من ز ناپروایای اوست
 که: «ای حور از جمالت برده مایه!
 کز آن کار تو را خیزد قراری
 که سیم آری به اشتر، زر به خروار
 بگویم تا در او صورت گشایی،
 کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یک زمان در وی نشیند
 بجنبد در دلش مهر جمالت
 ز هر سو چون بجنبد مهربانی
 چو بشنید این حکایت را ز دایه
 بر آن دست تصرف داد او را
 چنین گویند معماران این کاخ
 به دست آورد استادی هنرکیش
 به رسم هندسی کار آزمایی
 چو از پرگار بودی خالی اش مشت
 چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست
 به جستی بر شدی بر تاق اطلس
 چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ،
 به طراحی چو فکر آغاز کردی،
 به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
 به حکم دایه زرین دست استاد،
 در اندرهم، در آنجا هفت خانه
 مرتب هر یک از لون دگر سنگ
 به هفتم خانه همچون چرخ هفتم
 مرصع چل ستون از زر برافراخت
 به پای هر ستونی ساخت از زر
 ز طاوس های زرین صحن او پر
 میان آن درختی سر کشیده
 ز سیم خام بودش نازنین ساق
 به هر شاخش ز صنعت بود طیار
 بنامیزد! درختی سبز و خرم
 در آغوش خودت هر جا ببیند،
 شود از جان طلبکار وصال
 برآید کارها ز آن سان که دانی»
 به هر چ از زر و سیم اش بود مایه
 بدان سرمایه کرد آباد او را
 که چون شد بر عمارت، دایه گستاخ،
 به هر انگشت دستش صد هنر بیش
 قوانین رصد را رهنمایی
 نمودی کار پرگار از دو انگشت
 بر او آن کار بی مسطر شدی راست
 بر ایوان زحل بستی مقرنس
 ز خشت خام گشتی نرم تر، سنگ
 هزاران طرح زیبا ساز کردی
 سبک، سنگ گران از جا پریدی
 زر اندوده سرایی کرد بنیاد
 چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
 صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
 که هر نقشی و رنگی بود از او گم
 ز وحش و طیر، زیبا شکل ها ساخت
 غزالی ناف او پر مشک اذفر
 به دم های مرصع در تبختر
 که مثلش چشم نادر بین ندیده
 ز زر اغصانش، از پیروزه اوراق
 زمرد بال، مرغی لعل منقار
 ندیده هرگز از باد خزان خم

در آن خانه مصور ساخت هر جا
 به هم بنشسته چون معشوق و عاشق
 اگر نظارگی آنجا گذشتی
 همانا بود سقف آن سپهری
 عجب ماهی و مهری! چون دو پیکر
 نمودی در نظر هر روی دیوار
 به هر گل گل زمینش بیش یا کم
 ز فرشش بود هر جایی شکفته
 در آن خانه نبود القصه یک جای
 چو شد خانه بدین صورت مهیا
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان
 از آن حرف آتش او تازه گردد
 چو شد خانه تمام از سعی استاد
 زمین آراست از فرش حریرش
 قنادیل گهر پیوندش آویخت
 هه بایستنی‌ها ساخت آنجا
 در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند
 ز لعل جان‌فزایش کام گیرد

وصف آرایش کردن زلیخا
 ولی اول جمال خود بیاراست
 به زیورها نبودش احتیاجی
 ز غازه رنگ گل را تازگی داد
 ز وسمه ابروان را کار پرداخت

مثال یوسف و نقش زلیخا
 ز مهر جان و دل با هم معانق
 ز حسرت در دهانش آب گشتی
 بر او تابنده هر جا ماه و مهری
 ز چاک یک گریبان بر زده سر
 چو در فصل بهاران تازه گلزار
 دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
 دو گل با هم به مهد ناز خفته
 تهی ز آن دو درام و درای
 به یوسف شد فزون شوق زلیخا
 شود ز آن نقش، حرف شوق خوانان
 اسیر داغ بی‌اندازه گردد
 به تزیین‌اش زلیخا دست بگشاد
 جمال افزود از زرین سریرش
 ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
 بساط خرمی انداخت آنجا
 نمی‌بایست‌اش الا یوسف و بس
 به صدر عزت و جاه‌اش نشاند
 به زلف سرکشش آرام گیرد

وز آن میل دل یوسف به خود خواست
 ولی افزود از آن خود را رواجی
 لطافت را نکو آوازگی داد
 هلال عید را قوس قزح ساخت

نغوله بست موی عنبرین را
 ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
 مکحل ساخت چشم از سرمه‌ی ناز
 نهاد از عنبر تر جابه‌جا خال
 که رویت آتشی در من فکنده‌ست
 به مه خطی کشید از نیل چون میل
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
 اگر مشاطه دید آن نرگس مست
 به دستان داد سیمین پنجه را رنگ
 به کف نقشی زد او را خرده‌کاری
 به فندق، گونه‌ی عناب تر داد
 نمود از طرف عارض گوشواره
 که تا آن دولت دنیا و دینش
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 مرتب ساخت بر تن پیرهن را
 شعار شاخ گل از یاسمین کرد
 ندیدی دیده گر کردی تامل
 عجب آبی در او از نقره‌ی خام
 ز دستینه دو ساعد دیده رونق
 رخس می‌داد با ساعد گواهی
 چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
 نهاد از لعل سیراب و زر خشک
 شد از گوهر مرصع جیب و دامان
 خرامان می‌شد و آیینه در دست
 چو عکس روی خود دید از مقابل

گره در یکدگر زد مشک چین را
 ز عنبر داد پشتی ارغوان را
 سیه کاری به مردم کرد آغاز
 به جانان کرد عرض صورت حال
 بر آن آتش دل و جانم سپندست
 که شد مصر جمال، آباد از آن نیل
 که میلی بود بهر چشم بدخواه
 فتاد آنجاش میل سرمه از دست
 کز آن دستان دلی آرد فراچنگ
 کز آن نقش‌اش به دست آید نگاری
 به جانان ز اشک عنابی خبر داد
 قران افکند مه را با ستاره
 به حکم آن قران، گردد قرین‌اش
 لباس توبه‌تو پوشید در بر
 ز گل پر کرد دامان سمن را
 سمن در جیب و گل در آستین کرد
 بجز آبی تنک بر لاله و گل
 دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
 ز زر کرده دو ماهی را مطوق
 که حسنش گیرد از مه تا به ماهی
 به زرکش دیبه‌ی چینی بیاراست
 فروزان تاج را بر خرمن مشک
 به صحن خانه طاووس خرامان
 خیال حسن خود با خود همی بست
 عیار نقد خود را یافت کامل

به جست و جوی یوسف کس فرستاد	پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی	عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور	جبین و طلعتی نور علی نور
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد	ز شوق اش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست، کای پاکیزه سیرت!	چراغ دیده‌ی اهل بصیرت!
بیا تا حق شناسات باشم امروز	زمانی در سیاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز	که تا باشد جهان، گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد	به اول خانه ز آن هفت‌اش درون برد
ز زرین در چو داد آن دم گذارش	به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته، از لب مهر بگشاد	ز دل راز درون خود برون داد
جوابش داد یوسف سرفکنده	که: «ای همچون من ات صد شاه، بنده
مرا از بند غم آزاد گردان!	به آزادی دلم را شاد گردان!
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم	پس این پرده تنها با تو باشم»
زلیخا این نفس را باد نشمرد	سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست	دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت	نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت: «این خوشتر از جان ناخوشی چند؟	به پایت می‌کشم سر، سرکشی چند؟
تهی کردم خزاین در بهایت	متاع عقل و دین کردم فدایت
به آن نیت که درمانم تو باشی	رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی	به هر ره برخلاف من شتابی»
بگفتا: «در گنه فرمان بری نیست	به عصیان زیستن طاعت‌وری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند	بود در کارگاه بندگی، بند
بدان کارم شناسایی مبادا!	بر آن دست توانایی مبادا!
در آن خانه سخن کوتاه کردند	به دیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد	دگرسان قصه‌هاش از سینه سر زد

همی بردش درون، خانه به خانه	بدین دستور از افسون فسانه
به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند	به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند
نیامد مهره‌اش بیرون ز شش در	به شش خانه نشد کارش میسر
گشاد کار خود از هفتمین جست	به هفتم خانه کرد او را قدم چست
سیاهی را بود رو در سفیدی	بلی نبود درین ره ناامیدی
به نومیدی جگر خوردن نشاید	ز صد در گر امیدت برنیاید
از آن در سوی مقصد آوری راه	دری دیگر ببیاید زد که ناگاه

خانه هفتم

چنین بیرون دهد از پرده آواز	سخن پرداز از این کاشانه‌ی راز
زلیخا را ز جان برخاست فریاد	که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
ز رحمت پا درین روشن حرم نه!	که: «ای یوسف! به چشم من قدم نه!
به زنجیر زرش زد قفل آهن	در آن خرم حرم کردش نشیمن
ز چشم حاسدان دورش حوالی	حریمی یافت، از اغیار خالی
امید آشنایان ز آن گسسته	درش ز آمد شد بیگانه بسته
گزند شحنه، آسیب عسس نی	در او جز عاشق و معشوق کس نی
دل عاشق سرود شوق پرداز	رخ معشوق در پیرایه‌ی ناز
طمع را آتش اندر جان فتاده	هوس را عرصه‌ی میدان گشاده
نهاد دست خود در دست جانان	زلیخا دیده و دل مست جانان
خرامان برد تا پای سریرش	به شیرین نکته‌ای دلپذیرش
به آب دیده گفت آن سر و قد را	به بالای سریر افکند خود را
به چشم لطف سوی من نظر کن!	که ای گلرخ به روی من نظر کن!
که چشم رحمت از رویم ببندی؟	مرا تا کی درین محنت پسندی
به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد	بدین سان درد دل بسیار می‌کرد
ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت	ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت

مصور دید با او صورت خویش	به فرش خانه سرکافکند در پیش
گرفته یکدگر را تنگ در بر	ز دیبا و حریر افکنده بستر
نظرگاه خود از جای دگر کرد	از آن صورت روان صرف نظر کرد
به هم جفت آن دو گلرخسار را دید	اگر در را اگر دیوار را دید
به سقف اندر تماشای همان کرد	رخ خود در خدای آسمان کرد
نظر بگشاد بر روی زلیخا	فزودش میل از آن سوی زلیخا
که تابد بر وی آن تابنده خورشید	زلیخا ز آن نظر شد تازه امید
ز چشم و دل به خونباری درآمد	به آه و ناله و زاری درآمد
به وصل خویش دردم را دوا کن!	که ای خودکام! کام من روا کن!
که باشد بر خداوندان خداوند!	به حق آن خدایی بر تو سوگند!
به این خوبی که در عارض نهادت!	به این حسن جهانگیری که دادت!
به سرو خوب رفتاری که داری!	به ابروی کمانداری که داری!
به آن سری که می خوانی دهان اش!	به آن مویی که می گویی میان اش!
به استغنایت از بود و نبودم!	به استیلای عشقت بر وجودم!
ز کار مشکلم این عقده بگشای!	که بر حال من بیدل ببخشای!
ببخش از خوان وصلت قوت جان ام!	ز قحط هجر تو بس ناتوانم
که نید با تو کس را از پری، یاد	جوابش داد یوسف کای پری زاد!
مزن بر شیشه‌ی معصومی ام سنگ!	مگیر امروز بر من کار را تنگ!
مسوز از آتش شهوت تنم را!	مکن تر ز آب عصیان دامنم را!
برون ها چون درون ها صورت اوست!	به آن بیچون که چون ها صورت اوست!
ز برق نور او، خورشید تابی ست!	ز بحر جود او، گردون حبابی ست!
بدین پاکیزگی افتاده ام من،	به پاکانی کز ایشان زاده ام من!
مرا زین تنگنا بیرون گذاری،	که گر امروز دست از من بداری
هزاران حق گزاری بینی از من	بزودی کامکاری بینی از من
بسا دیراکه خوشتر باشد از زود!	مکن تعجیل در تحصیل مقصود!

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب!
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
 ندانم مانعت زین مصلحت چیست
 بگفتا: «مانع من ز آن دو چیزست
 عزیز این کج‌نهادی گر بداند
 برهنه کرده تیغ آنسان که دانی
 زهی خجلت! که چون روز قیامت
 جزای آن جفاکاران نویسند،
 زلیخا گفت: «از آن دشمن میندیش!
 دهم جامی که با جانش ستیزد
 تو می‌گویی: خدای من کریم است!
 مرا از گوهر و زر در خزینه
 فدا سازم همه بهر گناهات
 بگفت: «آن کس نی‌ام کافتد پسندم
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
 خدای من که نتوان حق‌گزاری‌ش
 به جان دادن چو مزد از کس نگیرد
 زلیخا گفت کای شاه نکوبخت!
 بهانه، کج روی و حيله‌سازی‌ست
 معاذ الله که راه کج روم من!
 زبان دربند دیگر زین خرافات!
 زلیخا چون به پایان برد این راز
 زلیخا گفت کای عبری عبارت!
 مزین بر روی کارم دست رد را!
 نیاری دست اگر در گردن من،

که اندازد به فردا خوردن آب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
 عقاب ایزد و قهر عزیزست
 به من صد محنت و خواری رساند
 کشد از من لباس زندگانی
 که افتد بر زناکاران غرامت
 مرا سر دفتر ایشان نویسند»
 که چون روز طرب بنشیندم پیش،
 ز مستی تا قیامت برنخیزد
 همیشه بر گنهکاران رحیم است!
 درین خلوت‌سرا باشد دفینه
 که تا باشد ز ایزد عذرخواهات»
 که آید بر کسی دیگر گزندم
 تو را فرمود بهر من کنیزی
 به رشوت کی سزد آمرزگاری‌ش؟
 درآمرزش کجا رشوت پذیرد؟»
 که هم تاجت میسر باد، هم تخت!
 بهانه، نی طریق راست بازی‌ست
 ز تو این حيله دیگر نشنوم من
 بجنب از جا که فی‌التاخير آفات
 تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
 که بردی از سخن و قتم به غارت
 که خواهم کشتن از دست تو خود را
 شود خون من‌ات حالی به گردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
 عزیزم پیش تو چون کشته یابد
 بگفت این و کشید از زیر بستر
 چو یوسف آن بدید از جای برجست
 زلیخا ماه اوج دلستانی
 ز دست خود روانی خنجر انداخت
 لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
 به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
 ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
 فتادش چشم ناگه در میانه
 سالاش کرد کن پرده پی چیست؟
 بگفت: آن کس که تا من بنده هستم
 به هر ساعت فتاده پیش اویم
 درون پرده کردم جایگاهش
 ز من آیین بی‌دینی نبیند
 چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
 تو را آید به چشم از مردگان شرم،
 من از بینای دانا چون نترسم؟
 بگفت این، وز میان کار برخاست
 چو گشت اندر دویدن گام، تیزش
 به هر در کمدی، بی در گشایی
 اشارت کردنش گویی به انگشت
 زلیخا چون بدید این، از عقب جست
 پی باز آمدن دامن کشیدش
 برون رفت از کف آن غم رسیده

چو گل در خون کشم پیراهن خویش
 پی کشتن عنان سوی تو تابد
 چو برگ بید، سبزارنگ خنجر
 چو زرین یاره بگرفتش سر دست
 ز یوسف چون بدید آن مهربانی
 به قصد صلح، طرح دیگر انداخت
 ز ساعد طوق، وز ساقاش کمر کرد
 ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
 پی گوهر، صدف را مهر نشکست
 به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
 در آن پرده نشسته پردگی کیست؟
 به رسم بندگاناش می‌پرستم
 سر طاعت نهاده پیش اویم
 که تا نبود به سوی من نگاهش
 درین کارم که می‌بینی، نبیند
 کز این دینار نقد نیست یک دانگ
 وز این نازندگان در خاطر آرم،
 ز قیوم توانا چون نترسم؟
 وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
 گشاد از هر دری راه گریزش
 پریدی قفل جایی، پره جایی
 کلیدی بود بهر فتح در مشیت
 به وی در آخرین درگاه پیوست
 ز سوی پشت، پیراهن دریده
 بسان غنچه، پیراهن دریده

زلیخا ز آن غرامت جامه زد چاک	چو سایه، خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت	ز ناشادی خود فریاد برداشت
دریغ آن صید، کز دامن برون رفت	دریغ آن شهد، کز کامم برون رفت

رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا	
چنین زد خامه نقش این فسانه	که چون یوسف برون آمد ز خانه،
برون خانه پیش آمد عزیزش	گروهی از خواص خانه، نیزش
چو در حالش عزیز آشفته‌گی دید	در آن آشفته‌گی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز	تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر	درون بردش به سوی آن پری‌چهر
چو با هم دیدشان، با خویشان گفت	که: «یوسف با عزیز احوال من گفت!»
به حکم آن گمان آواز برداشت	نقاب از چهره‌ی آن راز برداشت
که: «ای میزان عدل! آن را سزا چیست	که با اهلش نه بر کیش وفا زیست؟
به کار خویش بی‌اندیشگی کرد؟	درین پرده خیانت پیشگی کرد؟»
عزیزش داد رخصت کای پری‌روی!	که کرد این کج نهادی؟ راست برگوی!
بگفت: «این بنده‌ی عبری کز آغاز	به فرزندی شد از لطف سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم	درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد	به قصد خرمن نسرینم آمد
چو دست آورد پیش آن ناخردمند	که بگشاید ز گنج وصل من بند،
من از خواب گران بیدار گشتم	ز حال بی‌خودی، هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من	گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد	به روی نیک‌بختی، در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم	برون ننهاد پا، در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک	چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی	کند قول مرا، روشن‌بیان

کنون آن به که همچون ناپسندان	کنی یک چند محبوس‌اش به زندان
و یا خود در تن و اندام پاکش	نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را	که گردد عبرتی مر دیگران را»
عزیز از وی چو بشنید این سخن را	نه بر جا دید دیگر خویشان را
دلش گشت از طریق استقامت	زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت: «چون گشتم گهرسنج	پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آن‌ات	ز حشمت ساختم عالی مکان‌ات
زلیخا را هوادار تو کردم	کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند	صفا کیش و وفا گوش تو گشتند
به مال خویش دادم اختیارت	نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی	عفاک الله چه بد بود این که کردی؟
نمی‌شاید درین دیر پرافات	جز احسان، اهل احسان را مکافات،
تو احسان دیدی و کفران نمودی	به کافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق‌گزاری رخت بستی	نمک خوردی، نمکدان را شکستی!»
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید	چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت: «ای عزیز این دآوری چند؟	گناهی نی، بدین خواری می‌پسند!
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است	دروغ او چراغ بی‌فروغ است
مرا تا دیده، دارد در پی ام سر	که گردد کام من از وی میسر
گهی از پس درآید گه ز پیش‌ام	به هر مکر و فسون خواند به خویش‌ام
ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم	به خوان وصل او ننهادهام چشم
که باشم من که با خلق کریمت	نهم پای خیانت در حریمت؟
ز غربت داشتم بر سینه داغی	گرفتم از همه، کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد	به رویم صد در اندیشه بگشاد
به افسون‌های شیرین، از رهام برد	به همراهی درین خلوتگه‌ام برد
قضای حاجت خود خواست از من	سکون عافیت برخاست از من

به صد درماندگی اینجا رسیدم	گریزان رو به سوی در دویدم
درید از سوی پس پیراهنم را	گرفت اینک! قفای دامنم را
برون زین کار بازاری نبوده‌ست	مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست
بکن بسم الله! اینک! هر چه خواهی!»	گرت نبود قبول این بی‌گناهی
به پاکی یاد کرد اول خدا را	زلیخا چون شنید این ماجرا را
به فرق شاه مصر و تاج و افسر	وز آن پس خورد سوگندان دیگر
که دولت ساخت از خاصان شاهش	به اقبال عزیز و عز و جاهش
گواه بی‌گواهان چیست؟ سوگند!	بلی چون افتد اندر دعوی و بند
دروغ‌اندیشی سوگندخواره	کند سوگند بسیار، آشکاره
که: «یوسف از نخست این فتنه انگیخت»	پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
بساط راست‌بینی در نور دید	عزیز آن گریه و سوگند چون دید
زند بر جان یوسف زخمه، چون عود	به سرهنگی اشارت کرد تا زود
ز لوحش آیت رحمت تراشد	به زخم غم رگ جانش خراشد
که گردد آشکار آن سر پنهان	به زندانش کند محبوس چندان

گواهی دادن طفل شیرخواره به بی‌گناهی یوسف

به محنت‌گاه زندان کرد آهنگ،	چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
نهان روی دعا در آسمان کرد	به تنگ آمد دل یوسف از آن درد
تو را باشد مسلم رازدانی	که ای دانا به اسرار نهانی!
که داند جز تو کردن کشف این راز؟	دروغ از راست پیش توسست ممتاز
منه تهمت به گفتار دروغ‌ام!	ز نور صدق چون دادی فروغ‌ام،
که صدق من شود چون صبح روشن	گواهی بگذران بر دعوی من!
چو آمد بر هدف تیر دعایش،	ز شست همت کشور گشایش
که بودی روز و شب پیش زلیخا	در آن مجمع زنی خویش زلیخا
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت	سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
 ز تومار بیان حرفی نخوانده
 فغان زد کای عزیز، آهسته‌تر باش!
 ز تعجیل عقوبت بر حذر باش!
 سزاوار عقوبت نیست یوسف
 به لطف و مرحمت اولی‌ست یوسف
 عزیز از گفتن کودکی عجب ماند
 سخن با او به قانون ادب راند
 که: «ای ناشسته لب ز آرایش شیر!
 خدایات کرده تلقین حسن تقدیر!
 بگو روشن که این آتش که افروخت؟
 کز آنم پرده‌ی عز و شرف سوخت
 بگفتا: «من نیام نام و غماز
 که گویم با کسی راز کسی باز
 برو در حال یوسف کن نظاره!
 که پیراهن چسان‌اش گشته پاره
 گر از پیش است بر پیراهنش چاک
 زلیخا را بود دامن از آن پاک
 ور از پس چاک شد پیراهن او
 بود پاک از خیانت دامن او»
 عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد
 روان تفتیش حال پیرهن کرد
 چو دید از پس دریده پیرهن را
 ملامت کرد آن مکاره زن را
 که دانستم که این کید از تو بوده‌ست
 بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست
 زه راه ننگ و نام خویش، گشتی
 طلبکار غلام خویش گشتی
 پسندیدی به خود این ناپسندی
 وز آن پس جرم خود بر وی فگندی
 برو زین پس به استغفار بنشین!
 ز خجلت روی در دیوار بنشین!
 به گریه گرم کن هنگامه‌ی خویش!
 بشو زین حرف ناخوش نامه‌ی خویش!
 تو ای یوسف! زبان زین راز دربند!
 به هر کس گفتن این راز می‌سند!
 همین بس در سخن چالاکی تو
 که روشن گشت بر ما پاکی تو»
 عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 به خوش خویی سمر شد در زمانه
 تحمل دلکش است، اما نه چندین!
 نکو خویی خوش است، اما نه چندین!
 مکن در کار زن چندان صبوری
 که افتد رخنه در سد غیوری
 زبان به طعنه‌ی زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق ایشان بریدن
 نسا زد عشق را کنج سلامت
 خوشا رسوایی و کوی ملامت

وز این غوغا بلند، آوازه گردد	غم عشق از ملامت تازه گردد
بود کاهل‌تنان را تازیانه	ملامت‌های عشق از هر کرانه
شود ز آن تازیانه سیر او تیز	چو باشد مرکب رهرو گران خیز
جهانی شد به طعن‌اش بلبل آواز	زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
ملامت را حواله‌گاه گشتند	زنان مصر از آن آگاه گشتند
زبان سرزنش بر وی گشادند	به هر نیک و بدش در پی فتادند
دلش مفتون عبرانی غلامی	که: شد فارغ ز هر ننگی و نامی
ز دمسازی و همراهی‌ش دورست	عجب‌تر کن غلام از وی نفورست
نه گامی می‌زند با وی به راهی	نه گاهی می‌کند در وی نگاهی
زند این از مژه بر دیده مسمار	به هر جا آن کشد برقع ز رخسار
از آن رو خاطرش را میل او نیست	همانا پیش چشم او نکو نیست
ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟	گر آن دلبر گهی با ما نشستی،
فضیحت خواست آن ناراستان را	زلیخا چون شنید این داستان را
زنان مصر را آواز کردند	روان فرمود جشنی ساز کردند
هزارش ناز و نعمت در میانه	چه جشنی، بزم گاه خسروانه
به ماء الورد عطرآمیز کرده	بلورین جام‌ها لبریز کرده
ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی	در او از خوردنی‌ها هر چه خواهی
ز لب شکر ز دندان مغز بادام	پی حلواش داده نیکوان وام
به خدمت همچو طاووسان خرامان	روان هر سو کنیزان و غلامان
به مسندهای زرکش خوش نشسته	پری‌رویان مصری حلقه بسته
ز هر کار آنچه می‌شایست کردند	ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند
زلیخا شکرگویای مدح‌خوانان	چو خوان برداشتند از پیش آنان
ترنج و گزلی بر دست هر تن	نهاد از طبع حیل‌ت‌ساز پر فن
به دیگر کف ترنجی شادی‌انگیز	به یک کف گزلی در کار خود تیز
به بزم نیکویی بالانشینان!	بدیشان گفت پس کای نازنینان!

چرا دارید ازین سان تلخ کامم
 اجازت گر بود آرم برون اش
 همه گفتند کز هر گفت و گویی
 ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
 بریدن بی رخس نیکو نیاید
 زلیخا دایه را سوی اش فرستاد
 به قول دایه، یوسف درنیامد
 به پای خود زلیخا سوی او شد
 به زاری گفت کای نور دو دیده!
 ز خود کردی نخست امیدوارم
 فتادم در زبان مردم از تو
 گرفتم آن که در چشم تو خوارم
 مده زین خواری و بی اعتباری
 شد از انفاس آن افسونگر گرم
 ز خلوت خانه ، آن گنج نهفته
 زنان مصر کن گلزار دیدند
 به یک دیدار کار از دستشان رفت
 چو هر یک را در آن دیدار دیدن
 ندانسته ترنج از دست خود باز
 چو دیدندش که جز والا گهر نیست
 زلیخا گفت: «هست این، آن یگانه
 ملامت کز شما بر جان من بود
 مراد جان و تن من خواندم او را
 ولی او سر به کارم در نیاورد
 اگر نهد به کام من دگر پای

به طعن عشق عبرانی غلامم؟
 بدین اندیشه کردم رهنمون اش
 بجز وی نیست ما را آرزویی
 پی صفرایبان داروی صفر است
 نمی برد کسی تا او نیاید!
 که: «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد!»
 چو گل ز افسون او خوش برنیامد
 در آن کاشانه همزانوی او شد
 تمنای دل محنت رسیده!
 به نومیدی فتاد آخر قرارم
 شدم رسوا میان مردم از تو
 به نزدیک تو بس بی اعتبارم
 ز خاتونان مصرم شرمساری!
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم
 برون آمد چو گلزار شکفته
 ز گلزارش گل دیدار چیدند،
 زمام اختیار از دستشان رفت
 تمنا شد ترنج خود بریدن،
 ز دست خود بریدن کرد آغاز
 بر آمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست!
 کز او یام سرزنش ها را نشانه
 همه از عشق این نازک بدن بود
 به وصل خویشتن من خواندم او را
 امید روزگارم بر نیاورد
 ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان به خواری
 بدیشان گفت: «یوسف را چو دیدید
 اگر در عشق وی معذوری ام هست،
 چو یاران از در یاری در آیید!
 همه چنگ محبت ساز کردند
 که: «یوسف خسرو اقلیم جان است
 غمش گر مایه‌ی رنجوری توست
 دل سنگین به مهرت نرم بادش!
 وز آن پس رو سوی یوسف نهاده‌اند
 بدو گفتند کای عمر گرامی!
 زلیخا خاک شد در راهت، ای پاک!
 به دفع حاجتش حجت رها کن!
 حذر کن! زآنکه چون مضطر شود دوست به خواری دوست را از سرکشد پوست
 چو از لب بگذرد سیل خطرمند
 خدا را، بر وجود خود ببخشای!
 وگر باشد تو را از وی ملالی
 چو زو ایمن شوی، دمساز ما باش
 که ما هر یک به خوبی بی‌نظیریم
 چو بگشاییم لب‌های شکرخا
 چنین شیرین و شکرخا که ماییم،
 چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان
 گذشتن از ره دین و خرد، نیز
 پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
 به حق برداشت کف بهر مناجات
 پناه پرده‌ی عصمت‌نشینان!
 گذارد عمر در محنت‌گزاری»
 ز تیغ مهر او کف‌ها بریدید
 بدارید از ملامت کردند دست!
 درین کارم مددکاری نمایید!
 نوای معذرت آغاز کردند
 بر آن اقلیم، حکم او روان است
 جمالش حجت معذوری توست
 وز این نامهربانی شرم بادش!
 سخن را در نصیحت داد دادند
 دریده پیرهن در نیکنامی!
 همی کش گه گهی دامن بر این خاک!
 ز تو چون حاجتی خواهد، روا کن!
 نهد مادر به زیر پای، فرزند
 به روی او در مقصود بگشای!
 که چندانش نمی‌بینی جمالی
 نهانی همدم و همراه ما باش
 سپهر حسن را ماه منیریم
 ز خجلت لب فروبندد زلیخا
 زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم!
 پی کام زلیخا یاوری شان
 نه تنها بهر وی، از بهر خود نیز!
 بگردانید روی از روی ایشان
 که: «ای حاجت روای اهل حاجات
 انیس خلوت عزلت‌گزینان!

عجب درمانده‌ام در کار اینان
 به، ار صد سال در زندان نشینم،
 چو زندان خواست یوسف از خداوند
 اگر بودی ز فضلش عافیت‌خواه
 برستی ز آفت آن ناپسندان

به زندان رفتن یوسف
 چو از دستان آن ببریده‌دستان
 دل یوسف نگشت از عصمت خویش
 همه خفاش آن خورشید گشتند
 زلیخا را غبارانگیز کردند
 زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
 که: «گشتم زین پسر بدنام در مصر
 درین قول‌اند مرد و زن موافق
 در آن فکرم که دفع این گمان را
 به هر کوی‌اش به عجز و نامرادی
 که این باشد سزای آن بداندیش
 چو مردم قهر من با او ببینند
 عزیز اندیشه‌ی او را پسندید
 بگفتا: «من تفکر پیشه کردم
 نچیدم گوهری به ز آنکه سفتی
 به دست توست اکنون اختیارش
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
 که: «گر کامم دهی کامت برآرم
 وگر نه صد در محنت گشاده

مرا زندان به از دیدار اینان
 که یک دم طلعت اینان ببینم!»
 دعای او به زندان ساخت‌اش بند
 سوی زندان قضا نمودی‌اش راه
 دلی فارغ ز محنت‌های زندان
 همه از خود پرستی بت‌پرستان
 بسی از پیشتر شد عصمتش بیش،
 ز نور قرب وی نومید گشتند
 به زندان کردن او تیز کردند
 ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
 شدم رسوای خاص و عام در مصر
 که من بر وی از جان‌ام گشته عاشق
 سوی زندان فرستم این جوان را
 بگردانم منادی در منادی
 که انبازی کند با خواجه‌ی خویش
 از آن ناخوش گمان یک‌سو نشینند»
 ز استصواب آن طبعش، بخندید
 درین معنی بسی اندیشه کردم
 نیامد در دلم به ز آنچه گفتم
 ز راه خویشان بنشان غبارش!»
 سوی یوسف عنان کید پیچید
 به اوج کبریا نامت برآرم
 پی زجر تو زندان ایستاده

به رویم خرم و خندان نشینی	از آن بهتر که در زندان نشینی!
زبان بگشاد یوسف در خطابش	بداد آن سان که می دانی! جوابش
زلیخا از جواب او برآشفته	به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند	خشن پشمینه اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند	به گردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسی اش بر خر نشانند	به هر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی برکشیده	که: «هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهی بی حرمتی پیش	نهد پا در فراش خواجهی خویش،
بود لایق که همچون ناپسندان	بدین خواری برندش سوی زندان»
چو در زندان گرفت از جنبش آرام	به زندانیان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش میسند بر دل!	ز گردن غل، ز پایش بند بگسل!
یکی خانه برای او جدا کن!	جدا از دیگران، آنجاش جا کن!
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف	بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کهش بود عادت	در آن منزل به مهراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست	به شکر آن که از کید زنان رست

احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن	ز مادر هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید	به خارستان رود، گلزار گردد
گل از وی نافه‌ی تاتار گردد	به زندان گر درآید، خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد	چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان	همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و رنج آزاد گشتند	اگر زندانی ای بیمار گشتی
اسیر محنت تیمار گشتی،	کمر بستی پی بیمارداریش
خلاصی دادی از تیمار و خواریش	وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ	

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
 ز زرداران کلید زر گرفتی
 وگر خوابی بدیدیی نیکبختی
 شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
 دو کس از محرمان شاه آن بوم
 به زندان همدمش بودند و همراز
 به یک شب هر یکی دیدند خوابی
 یکی را مژده‌ده، خواب از نجاتش
 ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود
 به یوسف خواب‌های خود بگفتند
 یکی را گوشمال از دار دادند
 جوان مردی که سوی شاه می‌رفت
 چو رو سوی شه مسدندشین کرد
 که چون در صحبت شه باریابی
 مرا در مجلسش یادآوری زود
 بگویی هست در زندان غریبی
 چنین‌اش بی‌گنه می‌سند رنجور!
 چو خورد آن بهرهمند از دولت و جاه
 چنان رفت آن وصیت از خیالش
 بسا قفلا که ناپیدا کلیدست
 ز نا گه، دست صنعی در میان نه
 پدید آید ز غیب او را گشادی
 چو یوسف دل ز حیلت‌های خود کند
 ز پندار خودی و بخردی رست
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار

ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ،
 ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
 به گرداب خیال افتاده رختی
 به خشکی آمدی رختش ز گرداب
 ز خلوتگاه قریبش مانده محروم،
 در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
 کز آن در جانشان افتاد تابی
 یکی را مخبر، از قطع حیاتش
 وز آن بر جانشان بار گران بود
 جواب خواب‌های خود شنفتند
 یکی را بر در شه بار دادند
 به مسندگاه عز و جاه می‌رفت
 به وی یوسف وصیت اینچنین کرد
 به پیشش فرصت گفتار یابی،
 کز آن یادآوری وافر بری سود
 ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
 که هست این از طریق معدلت دور
 می از قرابه‌ی قرب شهنشاه،
 که بر خاطر نیامد چند سال‌اش!
 بر او راه گشایش ناپدیدست
 به فتح‌اش هیچ صانع را گمان نه،
 ودیعت در گشادش هر مرادی
 برید از رشته‌ی تدبیر، پیوند
 گرفت‌اش فیض فضل ایزدی، دست
 به خوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه
وز آن پس هفت دیگر در برابر
در آن هفت نخستین روی کردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه
برآمد وز عقب هفت دگر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست
همه گفتند کاین خواب محال است
به حکم عقل تعبیری ندارد
جوان مردی که از یوسف خبر داشت
که: «در زندان همایونفر جوانی ست
اگر گویی بر او بگشایم این راز
بگفتا: «اذن خواهی چیست از من؟
روان شد جانب زندان جوان مرد
بگفتا: «گاو و خوشه هر دو سال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
نخستین سال های هفت گانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید
که نعمت های پیشین خورده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی
ز عشرت مال داران دست دارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران
جوان مرد این سخن بشنید و برگشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت
بگفتا: «خیز و یوسف را بیاور!

به خوبی و خوشی از یکدگر به
پدید آمد سراسر خشک و لاغر
بسان سبزه آن را پاک خوردند
که دل ز آن قوت بردی، دیده توشه
بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک
ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
فراهم کرده ی وهم و خیال است
بجز اعراض تدبیری ندارد
ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در حل دقایق خرده دانی ست
وز او تعبیر خوابت آورم باز»
چه بهتر کور را، از چشم روشن؟»
به یوسف حال خواب شه بیان کرد
به اوصاف خودش و صاف حال اند
بود از خوبی سال ات خبر ده
بود از سال تنگات قصه آور
بود باران و آب و کشت و دانه
وز آن پس هفت سال دیگر آید
ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نروید از زمین شاخ گیایی
ز تنگی تنگدستان جان سپارند
که گوید آدمی نان! و دهد جان»
حریف بزم شاه دادگر گشت
دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت
کز او به گرددم این نکته باور

سخن کز دوست آری، شکرست آن
دگر باره به زندان شد روانه
که: «ای سرو ریاض قدس، بخرام!
بگفتا: «من چه آیم سوی شاهی
به زندان سالها محبوس کردهست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای
که آنانی که چون رویم بدیدند
به یک جا چون ثریا با هم آیند
که جرم من چه بود، از من چه دیدند؟
بود کاین سر شود بر شاه، روشن
مرا پیشه، گناه اندیشگی نیست
جوان مرد این سخن چون گفت با شاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید،
ز رویش در بهار و باغ بودید،
بتی کزار باشد بر تنش گل،
گلی کهش نیست تاب باد شبگیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت!
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده،
فروغ راستی‌ش از جان علم زد
بگفتا: «نیست یوسف را گناهی

ولی گر خود بگوید خوشترست آن»
ببرد این مژده سوی آن یگانه
سوی بستان سرای شاه نه گام!
که چون من بی‌کسی را، بی‌گناهی
ز آثار کرم مایوس کردهست؟
ازین غمخانه، گو: اول بفرمای
ز حیرت در رخم کفها بریدند،
نقاب از کار من روشن گشایند
چرا رختم سوی زندان کشیدند؟
که پاک است از خیانت دامن من
در اندیشه، خیانت‌پیشگی نیست»
زنان مصر را کردند آگاه
همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
زبان آتشین بگشاد چون شمع
که بر وی تیغ بدنامی کشیدید؟!
چرا ره سوی زندان‌اش نمودید؟
کی از دانا سزد بر گردنش غل؟
به پایش چون نهد جز آب، زنجیر؟
به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت!
بجز عز و شرفناکی ندیدیم
که بود از تهمت، آن جان جهان، پاک
زبان از کذب و جان از کید، رسته
ریاضت‌های عشقش، پاک کرده
چو صبح راستین، از صدق دم زد
منم در عشق او گم کرده راهی

در آن غم‌ها از غم‌های من افتاد	به زندان از ستم‌های من افتاد
کنون واجب بود او را تلافی	جفایی کو رسید او را ز جافی
به صد چندان بود یوسف سزاوار»	هر احسان کید از شاه نکوکار
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید	چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید
بدان خرم سرا بستان‌اش آرند	اشارت کرد کز زندان‌اش آرند
مقام شه نشاید جز سر تخت	به ملک جان بود شاه نکوبخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا	
که بی‌تلخی نباشد عیش، شیرین	درین دیر کهن رسمی‌ست دیرین
طلوع صبح کردش کارسازی	شب یوسف چو بگذشت از درازی
خطاب آمد به نزدیکان درگاه	پی تعظیم و اکرام وی از شاه
به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ	کز ایوان شه خورشیداورنگ
تجمل‌های خود را عرضه دادند	دو رویه تا به زندان ایستادند
به خلعت‌های خاص خسروانه	چو یوسف شد سوی خسرو روانه
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق	فراز مرکبی از پای تا فرق
فرود آمد ز رخس تیز رفتار	چو آمد بارگاه شه پدیدار
به استقبال او چون بخت بشتافت	ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
به پرسش‌های خوش با وی سخن‌راند	به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
درآمد لعل نوشینش به تقدیر	نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
بپرسیدش ز هر کاری و حالی	وز آن پس کردش از هر جا سالی
چنانک آمد از آن گفتن شگفت‌اش	جواب دلکش و مطبوع گفت‌اش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم،	در آخر گفت: «این خوابی که دیدم،
غم خلق جهان خوردن توانیم؟»	چسان تدبیر آن کردن توانیم؟
که ابر و نم نیفتد در تراخی	بگفتا: «باید ایام فراخی
که نبود خلق را جز کشت، کاری	منادی کردن اندر هر دیاری

چو از دانه شود آکنده خوشه	نهندش همچنان از بهر توشه
چو باشد خوشه در خانه، درنگی	نیارد روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره	به قدر حاجت خود ز آن ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی	که از دانش بود با وی دلیلی
به دانش غایت آن کار داند	چو داند کار را کردن تواند
به من تفویض کن تدبیر این کار!	که نید دیگری چون من پدیدار»
چو شاه از وی بدید این کارسازی	به ملک مصر دادش سرفرازی
چو شاه از وی بدید این کارسازی	به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهی فرمان او کرد	زمین را عرصه‌ی میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش	به صد عزت عزیز مصر خواندش
چو یوسف را خدا داد این بلندی	به قدر این بلندی ارجمندی،
عزیز مصر را دولت زبون گشت	لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیلورد این خلل را	به زودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد	ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد	نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیرمهر و زودکین است	درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک	یکی را افکند چون سایه بر خاک

ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر	
دلی کز دلبری ناشاد باشد	ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او	نگردد شادی‌ای پیرامن او
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ	جهان چون خانه‌ی مرغان بر او تنگ
غم یوسف ز جان او نمی‌رفت	حدیثش از زبان او نمی‌رفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش	نماند اسباب دولت هیچ چیزش،
خیال روی یوسف یار او بود	انیس خاطر افکار او بود

به یادش روی در ویرانه‌ای کرد
 ز مژگان دم به دم خوناب می‌ریخت
 چو بود از تاب دل، سوزان تب او
 نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی
 گهی کندی به ناخن روی گلگون
 گهی سینه گهی دل می‌خراشید
 فراوان سال‌ها کار وی این بود
 جوانی، تیره گشت از چرخ پیرش
 گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
 به روی تازه چون گلچین‌اش افتاد
 سهی سروش ز بار عشق خم شد
 نه سر، نی پای بود از بخت واژون
 درین نم دیده خاک، از خون مردم
 به پشت خم از آن بودی سرش پیش
 به سر بردی در آن ویران، مه و سال
 تهی از حله‌های اطلس‌اش دوش
 به مهر یوسف‌اش از خاک بستر
 نرفتی غیر «یوسف!» بر زبانش
 خبرگویان ز یوسف لب ببستند
 زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
 بدو کردند نی‌بستی حواله
 چو کردی از جدایی ناله آغاز
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
 به حسرت بر سر راهش نشست
 چو بی‌یوسف رسیدی خیلی از راه

وطن در کنج محنت‌خانه‌ای کرد
 مگر خوناب خون ناب می‌ریخت
 مژه می‌ریخت آبی بر لب او
 از آن خونابه بودش سرخ‌رویی
 چو چشم خود گشادی چشمه‌ی خون
 ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
 ز هجران رنج و تیمار وی این بود
 به رنگ شیر شد موی چو قیرش
 به جای زاغ شد بوم آشیان‌گیر
 شکن در صفحه‌ی نسرين‌اش افتاد
 سرش چون حلقه همراه قدم شد
 ز بزم وصل، همچون حلقه بیرون
 چو شد سرمایه‌ی بینایی‌اش گم،
 که جستی گم شده سرمایه‌ی خویش
 سرش ز افسر تهی، پایش ز خلخال
 سبک از دانه‌های گوهرش گوش
 به از مهد حریر حورگستر
 نبودی غیر او آرام‌جانش
 پس زانوی خاموشی نشستند
 به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست
 چون موسیقار پر فریاد و ناله
 جدا برخاستی از هر نی آواز
 ز آهش شعله اندر نی گرفتی
 خروشان بر گذرگاهش نشست
 به طنزش کودکان کردند آگاه

که: «اینک در رسید از راه، یوسف
 زلیخا گفتی: «از یوسف در اینان
 به دل زین طنز میسندید داغم!
 به هر منزل که آن دلدار گردد
 چو یوسف در رسیدی با گروهی
 بگفتندی که: «از یوسف خبر نیست
 بگفتی: «در فریب من مکوشید!
 چو کردی گوش آن حیران مهجور
 زدی افغان که: «من عمری ست دورم
 بگفتی این و بی هوش اوفتادی
 ز جام بیخودی از دست رفتی
 بدین دستور بودی روزگاری
 به رویی رشک مهر و ماه، یوسف»
 نمی یابم نشان، ای نازنینان!
 که نید بوی یوسف در دماغم
 جهان پر ناهه‌ی تاتار گردد»
 کز ایشان در دل افتادی شکوهی
 درین قوم از قدوم او اثر نیست»
 قدوم دوست را از من مپوشید!
 ز چاووشان، نوای «دور شو، دور!»
 به صد محنت درین دوری صبورم»
 ز خود کردی فراموش اوفتادی
 چنان بیخود، در آن نی بست رفتی
 نبودی غیر ازین اش کار و باری

التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید
 زلیخا کرد بعد از رهنشینی
 شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
 بگفت: «ای قبله‌ی جانم جمالت!
 تو را عمری ست کز جان می پرستم
 به چشم خود ببین رسوایی ام را!
 ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟
 چو شاه خور به تخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون گدایی
 به رسم دادخواهان داد برداشت
 کس از غوغا، به حال او نیفتاد
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت
 که عمری در پرستش کاری اش بود
 سر من در عبادت پایمالت!
 برون شد گوهر بینش ز دستم
 به چشمم بازدهی بینایی ام را!
 بده چشمی که رویش بینم از دور!
 صهیل ابلق یوسف بر آمد
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 ز دل ناله، ز جان فریاد برداشت
 به حالی شد که او را کس مبیناد!
 ز آه آتش فشان می کرد و می رفت

به محنت خانه‌ی خود چون پی آورد
 به پیش آورد آن سنگین صنم را
 که ای سنگ سبوی عز و جاهم!
 تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن!
 بگفت این، پس به زخم سنگ خاره
 ز شغل بت‌شکستن چون بپرداخت
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 «اگر رو بر بت آوردم، خدایا!
 به لطف خود جفای من بیامرز!
 چو آن گرد خطا از من فشانندی،
 چو برگشت از ره، آن بر مصریان شاه
 که: «پاکا، آنکه شه را ساخت بنده!
 به فرق بنده‌ی مسکین محتاج،
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 به حاجب گفت کاین تسبیح‌خوان را،
 به خلوت‌خانه‌ی خاص من آور!
 که تا یک شمه از حالش بیرسم
 کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد
 گرش دردی نه دامنگیر باشد،
 ز غوغای سپه چون رست یوسف
 درآمد حاجب از در، کای یگانه!
 ستاده بر در اینک آن زن پیر
 بگفتا: «حاجت او را روا کن!
 بگفت: «او نیست ز آن سان کوتاه‌اندیش
 بگفتا: «رخصت‌اش ده! تا درآید
 دو صد شعله به یک مشت نی آورد
 زبان بگشاد تسکین الم را
 به هر راهی که باشم سنگ راهم!
 به سنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل آسا شکست‌اش پاره پاره
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت
 به درگاه خدای پاک نالید:
 به آن بر خود جفا کردم، خدایا!
 خطا کردم، خطای من بیامرز!
 به من ده باز! آنچ از من ستاندی!
 گرفت افغان‌کنان بازش سر راه
 ز ذل و عجز کردش سرفکنده!
 نهاد از عز و جاه خسروی تاج!
 برفت از هیبت آن هوش یوسف
 که برد از جان من تاب و توان را
 به جولانگاه اخلاص من آور!
 وز این ادبار و اقبالش بیرسم
 عجب ماندم، که تاثیری عجب کرد
 کلامش را کی این تاثیر باشد؟
 به خلوتگاه خود بنشست یوسف،
 به خوی نیک در عالم فسانه!
 که در ره مرکبت را شد عنانگیر
 اگر دردی‌ش هست آن را دوا کن!
 که با من باز گوید حاجت خویش
 حجاب از حال خود، هم خود گشاید»

چو رخصت یافت، همچون ذره رقااص
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 بگفت: «آم که چون روی تو دیدم
 جوانی در غمت بر باد دادم
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
 بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است؟
 چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا!»
 شراب بیخودی زد از دلش جوش
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز
 بگفتا: «کو جوانی و جمالت؟»
 بگفتا: «خم چرا شد سرو نازت؟»
 بگفتا: «چشم تو بی نور چون است؟»
 بگفتا: «کو زر و سیمی که بودت؟»
 بگفت: «از حسن تو هر کس سخن راند
 سر و زر را نثار پاش کردم
 نماند از سیم و زر چیزی به دستم
 بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟»
 بگفت: «از حاجت ام آزرده جانی
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند
 و گر نی، لب ز شرح آن ببندم
 «قسم گفتا: به آن کان فتوت
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش
 که هر حاجت که امروز از تو دانم

درآمد شادمان در خلوت خاص
 دهان پر خنده یوسف را دعا گفت
 ز وی نام و نشان وی طلب کرد
 تو را از جمله عالم برگزیدم
 بدین پیری که می بینی رسیدم
 مرا یک بارگی کردی فراموش»
 ترحم کرد و بر وی زار بگریست
 چرا حالت بدین سان در و بال است؟»
 فتاد از پا زلیخا، بی زلیخا
 برفت از لذت آوازش از هوش
 حکایت کرد یوسف با وی آغاز
 بگفت: «از دست شد دور از وصال!»
 بگفت: «از بار هجر جانگدازت!»
 بگفت: «از بس که بی تو غرق خون است!»
 به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت؟»
 ز وصف بر سر من گوهر افشاند
 به گوهر پاشی اش پاداش کردم
 کنون دل گنج عشق، اینم که هستم!»
 ضمان حاجت تو کیست امروز؟»
 نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
 به شرح آن گشایم از زبان، بند
 غم و درد دگر بر خود پسندم»
 به آن معمار ارکان نبوت،
 لباس حلت از یزدان رسیدش،
 روا سازم به زودی، گر توانم!»

بگفت: «اول جمال است و جوانی
 دگر چشمی که دیدار تو بینم
 بجنانید لب، یوسف دعا را
 جمال مرده‌اش را زندگی داد
 به جوی رفته باز آورد آبش
 سپیدی شد ز مشکین مهره‌اش دور
 خم از سرو گل‌اندامش برون رفت
 جمالش را سر و کاری دگر شد
 دگر ره یوسف‌اش گفت: «این نکوحوی!
 «مرادی نیست گفتا: غیر ازینم،
 به روز اندر تماشای تو باشم
 فتم در سایه‌ی سرو بلندت
 نهم مرهم دل افگار خود را
 چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
 نظر بر غیب، بودش انتظاری
 میان خواست حیران بود و ناخواست
 پیام آورد کای شاه شرفناک!
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 دلش از تیغ نومیدی نخستیم
 تو هم عقدی‌ش کن جاوید پیوند!
 ز عین عاطفت یابی نظرها

عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا
 چو فرمان یافت یوسف از خداوند
 اساس انداخت جشن خسروانه
 که بندد با زلیخا عقد پیوند
 نهاد اسباب جشن اندر میانه

به تخت عز و صدر جاه بنشانند	شه مصر و سران ملک را خواند
بر آیین جمیل و صورت خوب	به قانون خلیل و دین یعقوب
به عقد خویش یکتا گوهر آورد	زلیخا را به عقد خود درآورد
کنار خویش بالین سرش کرد	ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
ز باغش غنچه‌ی نشکفته را چید،	چو یوسف گوهر ناسفته را دید
گل از باد سحر نشکفته چون ماند؟»	بدو گفت: «این گهر ناسفته چون ماند؟
ولی او غنچه‌ی باغم نچیده‌ست	بگفتا: «جز عزیزم کس ندیده‌ست
به وقت کامرانی سست رگ بود!	به راه جاه اگر چه تیزتگ بود
ز تو نام و نشان پرسیده بودم	به طفلی در، که خوابت دیده بودم
به من این نقد را بسپرده بودی	بساط مرحمت گسترده بودی
که کوتاه ماند از آن دست خیانت،	بحمد الله که این نقد امانت
به تو بی‌آفتی تسلیم کردم»	دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم،
شنید، افزود از آن اش مهر بر مهر	چو یوسف این سخن را ز آن پری‌چهر
کجا معشوق با عاشق ستیزد!	ز حرفی کز کمال عشق خیزد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

به وصل دایمش آرام دل یافت	زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت
ز غم‌های جهان آزاد می‌زیست	به دل خرم، به خاطر شاد می‌زیست
در آن دولت ز چل بگذشت سال‌اش	تمادی یافت ایام وصالش
بر فرزندی، بل فرزند فرزند	پیایی داد آن نخل برومند
ره بیداری‌اش، زد رهن خواب	شبی بنهاده یوسف سر به مهراب
به رخ چون خور نقاب نور بسته	پدر را دید با مادر نشسته
کشید ایام دوری دیر، بشتاب!	ندا کردند کای فرزندی، دریاب!
که شد دل‌ها ز فیض صبح شادان	به دیگر روز، یوسف بامدادان
برون آمد به آهنگ سواری	به برکرده لباس شهریاری

چو پا در یک رکاب آورد، جبریل
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای
 عنان بگسل ز آمال و امانی!
 چو یوسف این بشارت کرد از و گوش
 ز شاهی دامن همت بیفشاند
 به جای خود شه آن مرز کردش
 به کف جبریل حاضر دشت سیبی
 چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد
 چو یوسف را از آن بو جان برآمد
 ز بس بالا گرفت آواز فریاد
 زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست؟
 بدو گفتند کن شاه جوان بخت
 وداع کلبه‌ی تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
 ز هول این حدیث، آن سرو چالاک
 چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار
 سه بار این سان سه روز از خود همی رفت به داغ سینه‌سوز از خود همی رفت
 چهارم بار چون آمد به خود باز
 جز این از وی خبر بازش ندادند
 نخست از دور چرخ ناموافق
 به سینه از تغابن سنگ می‌زد
 به سوی فرق نازک برد پنجه
 ز ریحان سرو بستان را سبک کرد
 ز دل نوحه، ز جان فریاد برداشت
 «وفادار! وفاداری نه این بود
 بدو گفتا: «مکن زین بیش تعجیل!
 که ساید بر رکاب دیگر ت پای
 بکش پا از رکاب زندگانی!»
 ز شادی شد بر او هستی فراموش
 یکی از وارثان ملک را خواند
 به خصلت‌های نیک اندرز کردش
 که باغ خلد از آن می‌داشت زیبایی
 روان آن سیب را بویید و جان داد
 ز جان حاضران افغان برآمد
 صدا در گنبد فیروزه افتاد
 پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
 به سوی تخته رو کرد از سر تخت
 وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
 فروغ نیر هوش‌اش ز تن رفت
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
 سماع آن ز خود بردش دگر بار
 ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
 که همچون گنج در خاکش نهاده
 گریبان چاک زد چون صبح صادق
 تپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
 ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
 به چیدن سنبلستان را تنک کرد
 فغان از سینه‌ی ناشاد برداشت
 به یاران شیوه‌ی یاری نه این بود

عجب خاری شکستی در دل من
 همان بهتر کز اینجا پر گشایم
 به یک جنبش از آن اندومخانه
 ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک
 بر آن خرپشته آن خورشیدپایه
 گهی فرقش همی بوسید و گه پای
 زدی آتش به خاشاک وجودم
 چو درد و حسرتش از حد فزون شد
 دو چشم خود به انگشتان درآورد
 به خاک وی فکند از کاسه‌ی سر
 به خاکش روی خون آلود بنهاد
 خوش آن عاشق که چون جانش برآید
 حریفان حال او را چون بدیدند
 هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
 بشستندش ز دیده اشک‌باران
 بسان غنچه کز شاخ سمن رست
 ز گرد فرقت‌اش رخ پاک کردند
 ولی دانای این شیرین حکایت
 چنین گوید که با هر جانب از نیل
 به دیگر جانبش قحط و وبا خاست
 بر این آخر قرار کار دادند
 شکاف سنگ قبراندای کردند
 ببین حيله که چرخ بی‌وفا کرد
 یکی شد غرق بحر آشنایی
 نگوید کس که مردی در کفن رفت،

که بیرون ناید الا از گل من
 به یک پرواز کردن سویت ایم»
 به رحلتگاه یوسف شده روانه
 بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
 به خاک انداخت خود را همچو سایه
 فغان می‌زد ز دل کای وای من وای!
 از آن پیچان رود بر چرخ دودم
 به رسم خاک بوسی سرنگون شد
 دو نرگس را ز نرگس دان برآورد
 که نرگس کاشتن در خاک بهتر
 به مسکینی زمین بوسید و جان داد
 به بوی وصل جانانش برآید
 فغان و ناله بر گردون کشیدند
 همی کردند بر وی با دو صد درد
 چو برگ گل ز باران بهاران
 بر او کردند زنگاری کفن چست
 به جنب یوسف‌اش در خاک کردند
 که دارد از کهن‌پیران روایت
 که جسم پاک یوسف یافت تحویل،
 به جای نعمت انواع بلا خاست
 که در تابوتی از سنگ‌اش نهادند
 میان قعر نیل‌اش جای کردند
 که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
 یکی لب‌تشنه در بر جدایی
 بدین مردانگی کن شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد!
وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
به جانان دیده‌ی جان روشن‌اش باد!

در خاتمه‌ی کتاب

بحمدالله که بر رغم زمانه
ورق‌ها از پریشانی رهیدند
چو گل هر دم رواجی تازه‌شان باد!
کتابی بین به کلک صدق مرقوم
ز نامش طوطی آسای‌ام شکرخا
بود هر داستان زو بوستانی
هزاران تازه گل در وی شکفته
به هر سو جدول از هر چشمه ساری
نظر در آبش از دل غم بشوید
ز جانش سر زند سر وفایی
ز موج بهر الطاف الهی
چو آرد تازه گل‌ها را در آغوش
سخن را از دعا دادی تمامی
به پایان آمد این دلکش فسانه
به دامن پای جمعیت کشیدند
ز پیوند بقا شیرازشان باد!
به نام عاشق و معشوق مرسوم
چو بردم نام یوسف با زلیخا
به هر بستان ز گل‌رویان نشانی
دو صد نرگس به خواب ناز خفته
پر از آب لطافت جویباری
غبار از خاطر در هم بشوید
ز جیب آرد برون دست دعایی
کند این تشنه لب را قطرخواهی
نگردد باغبان بر وی فراموش
به آمرزش زبان بگشای جامی!

اورنگ ششم: "لیلی و مجنون"

سر آغاز

ای خاک تو تاج سربلندان!	مجنون تو عقل هوشمندان!
خورشید ز توست روشنی گیر	بی‌روشنی تو چشمه‌ی قیر
در راه تو عقل فکرت‌اندیش	صد سال اگر قدم نهد پیش،
نا آمده از تو رهنمایی	دورست که ره برد به جایی
جز تو همه سرفکنده‌ی تو	هر نیست چو هست بنده‌ی تو
تسکین‌ده درد بی‌قراران	مرهم نه داغ دل‌فگاران
بر سستی پیری‌ام ببخشای!	بر عجز فقری‌ام ببخشای!
زین برف که بر گلم نشست‌هست	بس خار که در دلم شکسته‌ست
خواهم که کند به سویت آهنگ	در دامن رحمت زند چنگ
باشد به چو من شکسته‌رایی	زین چنگ زدن رسد نوایی

آشنایی قیس و لیلی

تاریخ‌نویس عشق‌بازان	شیرین‌رقم سخن ترازان
از سرور عاشقان چو دم زد	بر لوح بیان چنین رقم زد
کز «عامریان» بلند قدری	بر صدر شرف خجسته‌بدری
مقبول عرب به کارسازی	محبوب عجم به دلنوازی
از مال و منال بودش اسباب	افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا	می‌بود مقیم کوه و صحرا
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ	بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گله‌هاش کوه کوهان	چون کوه بلند، پر شکوهان
خیلش گذران به هر کناره	چون گله‌ی گور بی‌شماره
داده کف او شکست حاتم	بر بسته به جود، دست حاتم

سادات عرب به چاپلوسی
 شاهان عجم ز بختیاری
 از جاه هزار زیب و فر داشت
 هر یک ز نهال عمر شاخی
 لیکن ز همه، کهینه فرزندان
 بر دست بود بلی ده انگشت
 باشد ز همه به سور و ماتم
 آری، بود او ز برج امید
 فرخندگی مه تمامش
 سر تا قدم از ادب سرشته
 چون لعل لبش خموش بودی
 چون غنچه‌ی تتگ او شکفتی
 بینا، نظر پدر به حالش
 حالی ست عجب، که آدمیزاد
 غافل که چه بر سرش نوشته‌اند
 آن را که به عشق، گل سرشتند
 شسته نشود ز لوحش این حرف
 قیس آن ز قیاس عقل بیرون
 ناگشته هنوز اسیر لیلی
 یک ناقه‌ی رهگذار بودش
 هر روز بر او سوار گشتی
 آهنگ به هر قبیله کردی
 جمعی به دیار وی رسیدند
 گفتند که در فلان قبیله
 لیلی آمد به نام و، خیلی

پیش در او به خاکبوسی
 با او به هوای دوستداری
 و آن از همه به، که ده پسر داشت
 وز شهر امل بلندکاخ
 می‌داشت دلش به مهر خود بند
 در قوت حمله، جمله یک مشت
 انگشت کهن سزای خاتم
 فرخنده‌مهی تمام‌خورشید
 بیرون ز قیاس، و قیس نامش
 بر دل رقم ادب نوشته
 بر روزن راز، گوش بودی
 سنجیده هزار نکته گفتی
 خرم، دل مادر از جمالش
 آسوده زید درین غم‌آباد
 در آب و گلش چه تخم کشته‌اند
 وین حرف به لوح دل نوشتند،
 و عمر کند به شست و شو صرف
 نامش به گمان خلق مجنون
 می‌داشت به هر جمیله میلی
 کرده به هر دیار بودش
 پوینده به هر دیار گشتی
 جویایی هر جمیله کردی
 و آن میل و شعف ز وی بدیدند
 ماهی‌ست چو حور عین جمیله
 هر سو به هواش کرده میلی

حسن رخس از صف برون است
 از گوش مجوی کار دیده!
 این قصه شنید قیس برخاست
 از شوق درون فغان برآورد
 می‌راند در آرزوی لیلی
 چون مردم لیلی‌اش بدیدند
 گفتند به نیکویی ثنائیش
 لیک از هر سو نظر همی تافت
 خون گشت ز ناامیدی‌اش دل
 آواز حلی و بانگ خلخال
 در حله‌ی ناز دید سروی
 رویی ز حساب وصف بیرون
 آهو چشمی که گویی آهو
 هر موی ز زلف او کمندی
 گشتند به روی یکدگر خوش
 آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت
 آن ناوک ز هردار می‌زد
 آن از نم خوی جبین همی شست
 آن بر سر حسن و ناز می‌بود
 چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ
 شد دیده چو بهرهور ز دیدار
 هر یک به بهانه‌ای ز جایی
 نی شرح غم نو و کهن بود
 غافل ز فریب این غم‌آباد
 الا غم آن که چون سرآید

هم خود برو و ببین که چون است!
 فرق است ز دیده تا شنیده
 خود را به لباس دیگر آراست
 و آن ناقه به زیر ران درآورد
 تا سر برود به کوی لیلی
 بر وی دم مردمی دمیدند
 کردند به صدر خانه جایش
 از مقصد خود اثر نمی‌یافت
 ناگاه برآمد از مقابل
 گرداند سماع آن بر او حال
 چون کبک دری روان‌تذروی
 گلگونه نکرده، لیک گلگون
 چشمش به نظاره دوخت بر رو
 بر پای دلی نهاده بندی
 در خرمن هم زدند آتش
 وین صبر و خرد به باد می‌داشت
 وین زمزمه‌ی هلاک می‌زد
 وین دفتر عقل و دین همی شست
 وین سربه ره نیاز می‌بود
 کردند آغاز صحبتی تتگ
 گشتند شکرشکن به گفتار
 می‌گفت نبوده ماجرای
 مقصود سخن هم این سخن بود
 بودند ز بند هر غم آزاد
 این روز وصال و، شب درآید،

دور از دلبر چگونه باشند	بی‌یکدیگر چگونه باشند
زرین علمی که مشرق افراخت	دور فلک‌اش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند	دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناچه به جای خویشتن راند	وین پای‌شکسته در وطن ماند

شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز

چون عیسی صبح، دم برآورد	وز زرد قصب، علم برآورد
قیس از دم اژدهای شب رست	وز آه و نفیر دم فروبست
بر ناچه‌ی رهنورد دم زد	واندر ره بی‌خودی قدم زد
می‌راند نشید شوق خوانان	تا ساحت خیمه‌گاه جانان
در سایه‌ی خیمه چون نه ره داشت	از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی	می‌گفت به خیمه داستانی
کای قبله‌ی نور و حله‌ی حور!	در سایه‌ات آفتاب مستور!
بر گریه‌ی زار من ببخشای!	وز طلعت یار پرده بگشای!
چون میخام اگر رسد به سر سنگ	زینجا نکنم به رفتن آهنگ
من بودم دوش و گریه و سوز	وای ار گذرد چو دوشام امروز
لیلی‌ست چو آب زندگانی	من تشنه‌جگر، چنانکه دانی
قیس ارچه نشد بلندآواز	در خیمه شنید لیلی آن راز
از پرده‌ی خیمه چهره گلگون	آمد چون گل ز خیمه بیرون
بر ناچه ستاده قیس را دید	چون صبح به روی او بخندید
گفت: «ای زده دم ز مهر رویم!	بر جان تو داغ آرزویم
دردی که تو را نشسته در دل	یا کرده به سینه‌ی تو منزل،
داری تو گمان که مرغ آن درد	تنها به دل تو آشیان کرد؟
هست ای ز تو باغ عیش خندان!	درد دل من هزار چندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم	سوی تو قدم زدن نیارم

رازی که توانی اش تو گفتن
 عاشق زده کوس جامه چاکی
 عاشق غم دل به نامه پرداز
 عاشق نالد ز درد دوری
 عاشق نالد ز پرده بیرون
 عاشق ره جست و جو سپارد
 سازنده که ساز عشق پرداخت
 این هر دو نوا ز یک مقام اند
 چون قیس شنید این ترانه
 می خواست که از هوای لیلی
 همزادانش دوان ز هر سوی
 دهشت زده گشت قیس از آنان
 می رفت دلی به درد و غم جفت
 کای قوم که همدمان یارید!
 تا سیر جمال او ببینم
 روزی زین سان به شب رسیدش
 شب نیز بدین صفت به سر برد
 پا ساخت ز سر، به راه لیلی
 بوسید به خدمت آستانه
 لیلی به درون خیمه اش خواند
 هنگامه ی عاشقی نهادند
 لیلی و سری به عشوه سازی
 لیلی و گره ز مو گشادن
 القصه دو دوست گشته همدم
 آن بر سر صدر ناز بنشست

من نتوانم بجز نهفتن
 معشوق و لباس شرمناکی
 معشوق به جان نهفتن راز
 معشوق خموشی و صبوری
 معشوق به دل فرو خورد خون
 معشوق به خانه پا فشارد
 معشوقی و عاشقی به هم ساخت
 از یکدیگر جدا به نام اند
 برداشت سرود عاشقانه
 چون سایه فتد به پای لیلی،
 حاضر گشتند مرحبا گوی
 لب بست ز گفت و گوی جانان
 با خویشان این سرود می گفت
 یک دم او را به من گذارید!
 خرم به وصال او نشینم
 رنجی و غمی عجب رسیدش
 محمل به نشیمن سحر برد
 شد باز به خیمه گاه لیلی
 بر پای ستاد، خادمانه
 بر مسند احترام بنشانند
 سر نامه ی عاشقی گشادند
 قیس و نظری به پاکبازی
 قیس و دل و دین به باد دادن
 کردند اساس عشق محکم
 وین در صف عاشقی کمر بست

بردند به سر چنانکه دانی

در شیوهی عشق زندگانی

در بوتهی امتحان گداختن لیلی، قیس را

عنوان‌کش این صحیفه‌ی درد

در طی صحیفه این رقم کرد

کز قیس رمیده‌دل چو لیلی

دریافت به سوی خویش میلی

می‌خواست که غور آن بداند

تا بهره به قدر آن رساند

روزی ...

قیس هنری درآمد از راه

رویی ز غبار راه پر گرد

جانی ز فراق یار پردرد

بوسید زمین و مرحبا گفت

بر لیلی و خیل او دعا گفت

لیلی سوی او نظر نینداخت

ز آن جمع به حال او نپرداخت

از عشوه کشید زلف بر رو

وز ناز فکند چین در ابرو

با هر که نه قیس، خنده‌آمیز

با هر که نه قیس، در شکر ریز

با هر که نه قیس، در تبسم

با هر که نه قیس، در تکلم

رو در همه بود و پشت با او

خوش با همه و درشت با او

قیس ار به رخس نظاره کردی

از پیش نظر کناره کردی

ور آن به سخن زبان گشادی

این گوش به دیگری نهادی

چون قیس ز لیلی این هنر دید

حال خود ازین هنر دگر دید

پرده ز رخ نیاز برداشت

وین ناله‌ی جان‌گداز برداشت

کن رونق کار و بار من کو؟

و آن حرمت اعتبار من کو؟

خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی

از صحبت دیگران بریدی

با من بودی، به من نشست

با من ز سخن دهن نبستی

زو خواستمی به روزگاران

عذر گنه گناهکاران

کو با همه بی‌گناهی من

یک تن پی عذرخواهی من؟

گر می‌نشود شفیع من کس

این اشک چو خون شفیع من بس

لیلی چو غزل‌سرایی‌اش دید

وین نغمه‌ی جان‌گداز بشنید،

آورد ز جمله رو به سویش
 شد در رخ او ز لطف خندان
 ما هر دو دو یار مهربانیم
 بر روی گره، میان مردم
 عشقت که بود ز نقد جان به
 چون قیس شنید این بشارت
 بر خاک چو سایه بی خود افتاد
 تا دیر که از زمین بجنبید
 بر چهره زدند آبش از چشم
 خوبان عرب ز جا بجستند
 رفتند همه فتان و خیزان
 ننشست از آن پری رخان کس
 تا آخر روز حالش این بود
 چون روز گذشت و چشم بگشاد
 لیلی پرسید کای یگانه!
 این بیخودی از کجا فتادت؟
 گفتا: «ز کف تو خوردم این می
 بر من ز نخست تافتی روی
 کف در کف دیگران نهادی
 پیش آمدم، فکندی ام پس
 و آخر در لطف باز کردی
 چون پروردی به درد و صافام
 گفתי سخنان فتنه انگیز
 گر بیخودی ای کنم چه چاره؟
 لیلی چو شنید این حکایت

بگشاد زبان به گفت و گویش
 گفت: «ای شه خیل دردمندان!
 وز زخمه‌ی عشق در فغانیم
 باشد گره زبان مردم
 چون گنج ز دیده‌ها نهان به»
 شد هوشش ازین سخن به غارت
 در سایه‌ی آن سهی قد افتاد
 گفتند به خواب مرگ خسبید
 آن آب نبرد خوابش از چشم
 هنگامه‌ی خویش بر شکستند
 از تهمت قتل او گریزان
 او ماند همین و لیلی و بس
 چون مرده فتاده بر زمین بود
 چشمش به جمال لیلی افتاد
 در مجمع عاشقان فسانه!
 وین باده‌ی بیخودی که دادت؟»
 وین باده تو دادیم پیایی
 بستی ز سخن لب سخنگوی
 رخ در رخ دیگران ستادی
 خوارم کردی به چشم هر خس
 صد عشوه و ناز ساز کردی
 یک جرعه نداشتی معافام
 کردی ز آن می به مستی ام تیز
 من آدمی ام نه سنگ خاره!
 گفتا به کرشمه‌ی عنایت

با قیس، که: «ای مراد جانم!
دردی که توراست حاصل از من،
درد دل من از آن فزون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد

عهد وفا بستن لیلی با قیس
سر فتنه‌ی نیکوان آفاق
یعنی لیلی نگار موزون
چون دید که قیس حق‌شناس است
در نقد وفاش هیچ شک نیست
چون روز دگر به سویش آمد
خواهان رضای او به صد جهد
«سوگند به ذات ایزد پاک
سوگند به دیده‌های روشن
سوگند به هر غریب مهجور
کز مهر تو تا مجال باشد
صد بار گر از غمت بمیرم
کس همنفس‌ام مباد بی‌تو!
زین عهد که با تو بستم امروز
لیلی چو کمر به عهد دربست
ترک همه کار و بار خود کرد
در وصل چو قیس جهد او دید
وسواس محبتش فزون شد
آمد به جنون ز پرده بیرون
در هر محفل که جاش کردند

قوت‌ده جسم ناتوانم!
داغی که توراست بر دل از من،
وز دایره‌ی صفت برون است»
شادان رخ خود به خانه بنهاد
چون ابروی خود به نیکویی طاق
آن چون قیس‌اش هزار مجنون
عشقش به در از حد و قیاس است،
محتاج گواهی محک نیست،
جانی پر از آرزویش آمد،
گفت‌اش پی استواری عهد:
گردش‌ده چرخ‌های افلاک
بر عالم راز پرتو افکن
افتاده ز یار خویشتن دور
ببریدن من محال باشد
پیوند به دیگری نگیرم
پروای کس‌ام مباد بی‌تو!
عهد همه را شکستم امروز»
در عهد وفا به عهد بنشست
روی از همه کس به یار خود کرد
وین عهد وفا به عهد او دید،
و آن وسوسه عاقبت جنون شد
«مجنون» لقبش نهاد گردون
«مجنون! مجنون!» نداش کردند

خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی

چون باد به سوی او عنان تافت	مسکین پدرش خبر چو ز آن یافت
وز مهر کشیدش اندر آغوش	مهر پدری ز دل زدش جوش
رو بهر چه در و بال داری؟	کای جان پدر! چه حال داری؟
دادی دل خود به دلربایی	امروز شنیده‌ام که جایی
نیکو هنری‌ست عشق‌بازی،	در خط‌هی این خط مجازی
هر منظر خوب، دلگشا نیست	لیکن همه کس به آن سزا نیست
نسبت به تو کمترین کنیزست	لیلی که به چشم تو عزیزست،
پیوند امید بگسل از وی!	بردار خدای را دل از وی!
کن حی که به لیلی‌اند موسوم،	وین نیز مقررست و معلوم
صد تیغ به خون یکدگر رنگ	داریم درین نشیمن جنگ
گفت: «ای به زبان مهر، ناصح!	مجنون به پدر درین نصایح
هر در نصیحتی که سفتی	هر نکته‌ی حکمتی که گفتی
لیکن همه را جواب دارم	با تو نه دل عتاب دارم،
وز جذبه‌ی عاشقی دگرگون	گفتی که: شدی ز عشق مفتون
عشق است مرا درین جهان کار	آری! نزنم نفس ز انکار
در مذهب من جوی نیرزد	هر کس که نه راه عشق ورزد
لیکن به نسب فروتر از ماست	گفتی: لیلی به حسن بالاست
کز هر چه نه عشق، عار دارد	عاشق به نسب چکار دارد؟
اندیشه تهی کن از وفایش!	گفتی که: بکش سر از هوایش!
وین کار به اختیار من نیست	ترک غم عشق کار من نیست
داریم هزار کید و کینه	گفتی که: به کین آن قبیله
از کینه‌ی دیگران چه باک است»	ما را که ز مهر سینه چاک است
وز وی سخنان عشق بشنید	بیچاره پدر چو قیس را دید
بگست ز بند پند پیوند	دربست زبان ز گفتن پند

انداخت ز فرط نیک‌خواهی

کارش به عنایت الهی

بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون

کی پرده‌ی عاشقی شود ساز

بی‌زخمه‌ی عیب‌جوی و غماز؟

غماز به لیلی این خبر برد

کز عشق تو قیس را دل افسرد

خاطر به هوای دیگری داد

باشد به لقای دیگری شاد

آمد پدر و گرفت دستش

با دختر عم نکاح بست‌اش

تو نیز نظر از او فروبند!

یاری بگزین و دل در او بند!

با اهل جفا، وفا روا نیست

پاداش جفا بجز جفا نیست

لیلی چو شنید این حکایت

کردش غم دل به جان سرایت

با قیس ز گردش زمانه

برداشت خطاب غایبانه

کای دلبر بی‌وفا چه کردی؟

با عاشق مبتلا چه کردی؟

با هم نه چنین کنند یاران

این نیست طریق دوستداران

لیلی به چنین غم جگرسوز

چون کرد شب سیاه خود روز

ناگه مجنون درآمد از راه

از لیلی و حال او نه آگاه

شد یارطلب به رسم هر بار

لیلی به عتاب گفت: «زنهار

ندهند ره اندر آن حریم‌اش

وز تیغ و سنان کنند بیم‌اش

گو دامن یار خویشان گیر!

دنباله‌ی کار خویشان گیر!

مسکین مجنون چو آن جفا دید

بسیار به این و آن بنالید

آن نالش او نداشت سودی

بنهاد به ره سر سجودی

گریان گریان ز دور برگشت

غمگین ز سرای سور برگشت

نادیده ز یار خود نصیبی

می‌گفت به زیر لب نسیبی:

پاکم ز گناه پیچ در پیچ

عشق است گناه من، دگر هیچ

آن را که بود همین گناهش

بر بی‌گنهی بس این گواه‌اش»

با خویش همی سرود مجنون

این نکته‌ی همچو در مکنون

وز دور همی شنید یاری	از آتش عشق، داغداری
برگشت و به لیلی‌اش رسانید	لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز به عشق، تازه‌پیمان	وز کرده‌ی خویشتن پشیمان
در خون دل از مژه قلم زد	بر پاره‌ی کاغذی رقم زد:
«برخیز و بیا! که بیقرارم	وز کرده‌ی خویش شرمسارم»
پیچید و به دست قاصدی داد	سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه‌ی او	پا ساخت ز سر، چون خامه‌ی او
ز آن وسوسه می‌تپید تا بود	و آن مرحله می‌برید تا بود

با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر	با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر
خوش‌نغمه مغنی حجازی	این نغمه زند به پرده‌سازی
چون یک چندی بر این برآمد	صد بار دل از زمین برآمد،
آن واقعه فاش شد در افواه	گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه‌ی راز	نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث درهم	با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی	در گوشه‌ی خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندد	بر وی ز سخن گهر فشاندند:
کای مردم چشم و راحت دل!	کم شو نمک جراحات دل!
خلق از تو و قیس آنچه گویند	ز آن قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان	رسوایی توست قصد ایشان
ز آن پیش که این سخن شود فاش	افتد سمی به دست او باش،
کوتاه کن از آن زبان مردم!	بر در ورق گمان مردم!
بردار ز قیس‌عامری دل!	وز صحبت او امید بگسل!
مستوره که رخ نهفته باشد	چون غنچه‌ی ناشکفته باشد
آسوده بود به طرف گلزار	رسوا نشده به کوی و بازار

آلوده‌ی هر گمان چه باشی؟	افتاده به هر زبان چه باشی؟
لیلی می‌کرد پندشان گوش	از آتش قیس سینه پر جوش
ایشان ز برون به پندگویی	لیلی ز درون به مهرجویی
چون رو به دیار آن دل‌افروز	شد قیس روان به رسم هر روز
آن مه ز حدیث شب خبر گفت	ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا: «بنگر چه پیشم آمد!	بر ریش جگر چه نیشم آمد!
ز آن می‌ترسم که ناپسندی	ناگه برساندت گزندی»
مجنون چو شنید این سخن را	زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان	برگشت بدین نوا خروشان
کای دل، پس از این صبور می‌باش!	وز هر چه نه صبر دور می‌باش!
هجری که بود مرا دلبر	وصل است و ز وصل نیز خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان	دارد هوس لقای جانان،
در دعوی عشق نیست صادق	نتوان لقب‌اش نهاد عاشق

سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون	
مجنون چو به حکم آن دل‌افروز	محروم شد از زیارت روز
شب‌ها به لباس شب‌روانه	گشتی به ره طلب روانه
منزل به دیار یار کردی	و آنجا همه شب قرار کردی
گفتی ز فراق روز با او	صد قصه‌ی سینه سوز با او
یک شب به هم آن دو پاک‌دامان	در کشور عشق نیک‌نامان
بودند نشسته هر دو تنها	انداخته در میان سخن‌ها
از مرده‌دلان حی، جوانی	در شیوه‌ی عشق بدگمانی
بر صحبت تنگشان حسد برد	واندر حقشان گمان بد برد
شد روز دگر به خلوت راز	پیش پدرش فسانه‌پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت	ز آن شعله نخست خرمنش سوخت

آمد سوی لیلی آتش افکن	و آن راز شبانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد پنجه	گل را به تپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی	کردش رخ لاله رنگ، نیلی
...	بعد از همه یاد کرد سوگند
کز جرات قیس ازین غم آباد	خواهم به خلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گاه شام،	در طرف حریم من زند گام؟
گر داد خلیفه داد من، خوش!	ورنی بدم من ستمکش،
در رهگذر وی از ستیزه	محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه	یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جان سوز	آگاهی یافت، هم در آن روز،
گشت از تک و پوی، پای او سست	وز حرف امید، لوح دل شست
بنشست و کشید پا به دامن	از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش، از غم یار	کز جور پدر نبیند آزار

شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه

چون مانع دل‌رمیده مجنون	از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش	آن در همه فن بزرگ کارش
برخاست به مقتضای سوگند	محمل به در خلیفه افکند،
بر خواند به رسم دادخواهی	افسانه‌ی خویش را کماهی
کز «عامریان» ستیزه‌خویی	در بیت و غزل بدیهه گویی،
از قاعده‌ی ادب فتاده	خود را «مجنون» لقب نهاده،
افکنده ز روی راز پرده	صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور	از چشمزد زمانه مستور
جز آینه کس ندیده رویش	نبسوده به غیر شانه مویش
آن شیفته‌رای دیودیده	رسوا شده‌ی دهل دریده

از بس که زند ز عشق او دم
 در جمله جهان یک انجمن نیست
 بی حلقه زدن ز در درآید
 گر در بندم، درآید از بام
 جز تو که رسد به غور من کس؟
 حرفی دو به خامه‌ی عنایت
 تا قاعده‌ی کرم کند ساز
 دانست خلیفه شرح حالش
 چون میر ولایت آن رقم خواند
 اندخت بساط داوری را
 قیس و پدرش به هم نشستند
 منشور خلیفه کرد بیرون
 کز لیلی و عشق او زند لاف،
 زین پس پی کار خود نشیند!
 لیلی‌گویان غزل نخواند!
 پا بازکشد ز جستجویش!
 منزل نکند بر آستانش!
 بر خاک درش وطن نسازد!
 ور ز آنکه کند خلاف این کار،
 هر کس که کند به قتلش آهنگ
 بر وی دیت و قصاص نبود!
 این واقعه را چو قوم دیدند
 بر قیس زبان دراز کردند
 گفتند که: «غور کار دیدی؟!
 من بعد مجال دم‌زدن نیست
 آوازه‌ی او گرفت عالم
 کافسانه‌سرای این سخن نیست
 پایش شکنم، به سر درآید
 صبحش رانم، قدم زند شام
 از بهر خدا به غور من رس!
 بنویس به میر آن ولایت
 وین حادثه از سرم کند باز»
 بنوشت به وفق آن مثالش
 مرکب سوی قیس و قوم اوراند
 زد بانگ سران عامری را
 اعیان قبیله حلقه بستند
 مضمون وی آنکه: «قیس مجنون
 بیرون ننهد قدم ز انصاف!
 بر خاک دیار خود نشیند!
 لیلی‌جویان جمل نراند!
 لب مهر کند ز گفت و گویش!
 محفل ننهد ز داستانش!
 وز ذکر وی انجمن نسازد!
 باشد به هلاک خود سزاوار!
 بر شیشه‌ی هستی‌اش زند سنگ،
 سرکوبی عام و خاص نبود!
 مضمون مثال را شنیدند،
 چشم شفقت فراز کردند
 منشور خلیفه را شنیدی؟!
 بالاتر از این سخن، سخن نیست

خونت هدر است و مال، یغماست	گر می‌نشوی بدین سخن راست
زین شیوهی ناصواب بازای!»	بر مادر و بر پدر ببخشای!
برداشت نفیر عاشقانه	مجنون ز سماع این ترانه
مصروع آسا ز خویشتن رفت	هوشش ز سر و توان ز تن رفت
در حلقه‌ی ماتمش نشستند	گردش همه خلق حلقه بستند
شد شیوهی داوری دگرگون	داور ز غمش نشست در خون
منشور خلیفه را فروشت	دستور حکومت‌اش شده سست
قانون معاش اهل هوش است،	کاین نامه که زیرکی فروش است،
دیوانه سزای این رقم نیست	جز بر سر عاقلان قلم نیست
رخساره نهاده بود بر خاک	تا دیر فتاده بود بر خاک
هوشش به نشید، رهنمون شد	چون بیهشی‌اش ز سر برون شد
شد ساز بدین نشیدش آهنگ:	با زخمه‌ی عشق ساخت چون چنگ
غارت‌زدگان شاه عشقیم	«ما گرم‌روان راه عشقیم
پروای خلیفه نیست ما را	جز عشق وظیفه نیست ما را
کوتاه بود خلیفه را دست	ز آن پایه که عشق پای ما بست
بالای زمین و آسمانیم	ما طایر سدره آشیانیم
از پهلوی ما چه قوت سازد؟	ز آن دام که عنکبوت سازد،
مهجوری من ز وی محال است!	هیئات! چه جای این خیال است؟
دورست که من شوم ز من دور»	محموم در وی چو سایه در نور

رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی	مشاطه‌ی این عروس طناز
مشاطگی اینچنین کند ساز	کان پی سپر سپاه اندوه
در سیل بلا فتاده چون کوه،	چون ماند برون ز کوی لیلی
جانی پر از آرزوی لیلی	شد حیل‌گر و وسیله‌اندیش
زد گام سوی قبیله‌ی خویش	

ز اعیان قبیله جست یک تن
گفت: «این به توام امید یاری!»
کز من به پدر بری سلامی
کخر طلب رضای من کن!
لیلی که مراد جان من اوست
گو با پدرش که: کین نورزد
باشم به حریم احترامش
آن یار تمام بی‌کم و کاست
ز آن ملتسمی که از پدر کرد
با یکدگر اتفاق کردند
سوی پدرش قدم نهادند
با او سخنان قیس گفتند
دانست پدر که حال او چیست
محمل پی رهروی بیاراست
راندند ز آب دیده سیلی
آمد پدرش چنان که دانی
چون خوان ز میانه برگرفتند
هر کس سخنی دگر در انداخت
گفتند درین سراچه‌ی پست
تا جفت نگرددش دو بازو،
و آنگاه به صد زبان ثناگوی
کای دست تو بیخ ظلم کنده!
در پرده تو را خجسته ماهی‌ست
بر ظلمتیان شب ببخشای!
طاق است و، بود عطیه‌ای مفت

چون جان ز فروغ عقل روشن
دارم به تو این امیدواری
وز پی برسانی‌اش کلامی
دردم بنگر، دوی من کن!
فیروزی جاودان من اوست،
با من! که جهان بدین نیرزد
داماد نه، کمترین غلامش»
گریان ز حضور قیس برخاست
اشراف قبیله را خبر کرد
سوگند بر اتفاق خوردند
و آن دفتر غم ز هم گشادند
هر مهره که سفته بود سفتند
بر روی نهاد دست و بگریست
وز اهل قبیله مهری خواست
تا وادی خیمه گاه لیلی
وافکند بساط میهمانی
و افسون و فسانه درگرفتند،
پرده ز ضمیر خود بر انداخت
بالا نرود نوا ز یک دست
خود گو که چسان شود ترازو؟
کردند به سوی میزبان روی
حی عرب از سخات زنده!
کز چشم دلت بدو نگاهی‌ست
وین میغ ز پیش ماه بگشای!
با طاق دگر گرش کنی جفت

قیس هنریست دیگر آن طاق
 در اصل و نسب یگانه‌ی دهر
 محروم‌اش ازین مراد می‌پسند!
 بپذیر به دولت غلامی‌ش!
 لایق به همانند این دو گوهر
 آیین وفا و مهربانی
 آن دور ز راه و رسم مردم
 مطمورنشین چاه غفلت
 یعنی که کفیل کار لیلی
 بر ابروی ناگشاده چین زد
 گفت: «این چه خیال نادرست است؟
 گر این طلب از نخست بودی
 امروز که حیز زمانه
 یک گوش نماند در جهان باز
 طفلان که به هم فسانه گویند،
 رندان که به نای و نوش کوشند،
 ناصح که نهد اساس تعلیم،
 رسوایی ازین بتر چه باشد؟
 شیشه که شود میان خاره
 کی ز آب دهان درست گردد؟
 خیزید و در طلب ببندید!
 عاری که به گردن من آید
 عاری دگرم به سر میارید!
 آن خس که به دیده خست خارم،
 ز آن کس که به دل نشاند تیرم،

چون بخت به بندگی‌ت مشتاق
 در فضل و ادب فسانه‌ی شهر
 داماد گذاشتیم و فرزندی،
 زین شهد رهان ز تلخکامی‌ش!
 مشتاق همانند این دو اختر
 گفتیم تو را، دگر تو دانی!
 ره کرده ز رسم مردمی گم
 طیاره‌سوار راه غفلت
 برهم‌زن روزگار لیلی
 صد عقده‌ی خشم بر جبین زد
 چون خانه‌ی عنکبوت سست است
 در کیش خرد درست بودی
 پر شد ز نوای این ترانه،
 خالی ز سماع این سر آواز
 این قصه به کنج خانه گویند
 پیمانه بدین خروش نوشند
 از صورت حال ما کند بیم
 باشد بتر این ز هرچه باشد!
 ز افتادن سخت پاره پاره،
 بر قاعده‌ی نخست گردد؟
 زین گفت و شنود لب ببندید!
 آلایش دامن من آید
 من بعد مرا به من گذارید!
 چون دیده‌ی خود بدو سپارم؟
 چون دعوی دل‌دهی پذیرم؟

چون عامریان نشسته خاموش
 مهر از لب بسته برگرفتند
 گفتند: «حدیث عار تا چند؟
 قیس هنری بجز هنر نیست
 عشقی که زدهست سر ز جیش
 در پاکی طبع نیست عاری
 گفتی: لیلی ازین فسانه
 رسوایی او بگو کدام است؟
 هر چند که قیس گفت و گو کرد،
 دلاله اگر هزار باشد،
 دلالگی جمال دلدار
 آن کجرو کجنهاد کجدل
 چون این سخنان راست بشنید
 گفتا: «به خدایی خدایی
 کز لیلی اگر درین تک و پوی
 یک موی وی و هزار مجنون،
 مجنون که بود، که داد خواهد؟
 جان دادن اوبس است دادش
 با من دگر این سخن مگویید!
 آنان چو جواب این شنیدند
 نومید به خانه بازگشتند
 هر قصه که گفته بود، گفتند
 امید وصال یار ازو رفت
 از گریه به خون و خاک میخفت
 «لیلی جان است و من تن او

پر گشت ازین محالشان گوش
 آیین سخن ز سر گرفتند
 زین بیهده افتخار تا چند؟
 وز دایره‌ی هنر به در نیست
 هان! تا نکنی دلیل عیش!
 بر چهره‌ی فخر از آن غباری
 رسوا گشته‌ست در زمانه،
 کز عاشقی‌اش بلند نام است!
 دلالگی جمال او کرد
 زین‌سان نه سخن گزار باشد
 نه عیب بود در او و نی عار»
 در دایره‌ی کجی‌ش منزل
 چون بی‌خبران ز راست رنجید
 کز وی نه تهی‌ست هیچ جایی،
 خواهید برای قیس یک موی،
 گو دست ز وی بدار، مجنون!
 وز لیلی من مراد خواهد؟
 مردن ز فراق از مرادش
 کام دل خوشتن مجویید!
 و آزار عتاب او کشیدند،
 با قیس، حریف راز گشتند
 هر گل که شکفته بود، گفتند
 و آرام دل و قرار ازو رفت
 وز سینه‌ی دردناک، می‌گفت:
 یارب به روان روشن او

کن کس که مرا ازو جدا ساخت	کاری به مراد من نپرداخت
در هر نفسی‌ش باد مرگی!	وز زندگی‌اش مباد برگی!
پا میخ شکاف سنگ بادش!	سر در دهن نهنگ بادش!
بادش ناخن جدا ز انگشت!	دستش کوتاه ز خارش پشت!
جانش چو دلم فگار بادا!	و آواره به هر دیار بادا!
ناقه ز حریم حی برون راند	وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک وادی	خارا کن کوه نامرادی
خونابه ز کاس لاله خوردی	هم‌کاسگی غزاله کردی
شد باز چنانکه بود و می‌رفت	وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت:
«لیلی و سرود عشرت و ناز	مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و عنان به دست دوران	مجنون و به دشت، یار گوران
لیلی و به این و آن سبک رو	مجنون و به آهوان تگ و دو
لیلی و سکون به کوه و زنان	مجنون و به کوه با گوزنان
لیلی و ترانه گو به هر کس	مجنون و صفیر کوف و کرکس
لیلی و خروش چنگ و خرگاه	مجنون و خراش گرگ و روباه
لیلی و چو مه به قلعه‌داری	مجنون و به غار غم حصاری
آری هر کس برای کاری‌ست	هر شیر سزای مرغزاری‌ست
آن به که به نیک و بد بسازیم	هر کس به نصیب خود بسازیم

ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله

مجنون به هزار نامرادی	می‌گشت به گرد کوه و وادی
لیلی می‌گفت و راه می‌رفت	همراه سرشک و آه می‌رفت
ناگه رمه‌ای برآمد از راه	سردار رمه شبانی آگاه
گفت: «ای دل و جان من فدایت!	روشن بصرم ز خاک پایت!
یابم ز تو بوی آشنایی	آخر تو که‌ای و از کجایی؟»

گفتا که: «شبان لیلی ام من
 مجنون چو نشان دوست بشنید
 افتاد ز پای رفته از کار
 بی خود به زمین افتاد تا دیر
 و آخر که به هوشیاری آمد
 کامروز ز وی خبر چه داری؟
 گفتا که: «کنون خوش است در حی
 در خیمه‌ی خود نشسته تنهاست
 مردان قبیله رخت بستند
 دارند هوای آنکه غافل
 سازند نگین به صبحگاهان
 از وی چو سماع این بشارت
 لیلی گویان به حی درآمد
 بانگی بزد از درون غمناک
 لیلی چو شنید بانگ، بشناخت
 بیرون از در چه دید؟ مجنون!
 بالای سرش نشست خونریز
 از گریه به رویش آب می زد
 ز آن خواب گران به هوشاش آورد
 برخاست به روی دوست دیدن
 آن بود ز ناله درد دل گوی،
 آن گفت که: «بی رخت بجان ام!
 آن گفت: «دلم هزار پاره‌ست!»
 آن گفت که: «هجر جان گدازست»
 آن گفت که: «بی تو دردناکام»

پرورده‌ی خوان لیلی ام من»
 چون اشک به خون و خاک غلتید
 چشم از نظر و زبان ز گفتار
 در بی خودی ایستاد تا دیر
 در پیش شبان به زاری آمد
 گو روشن و راست هر چه داری!
 کس نیست به گرد خیمه‌ی وی
 چون ماه میان هاله یکتاست
 وز عرصه‌ی حی برون نشستند
 بر قصد گروهی از قبایل
 بر غارت مال بی پناهان»
 صبری که نداشت کرد غارت،
 فریاد ز جان وی برآمد
 و افتاد بسان سایه بر خاک
 از خانه برون مقام خود ساخت
 افتاده ز عقل و هوش بیرون
 از نرگس شوخ فتنه انگیز
 نی آب، که خون ناب می زد
 در غلغله‌ی خروشاش آورد
 بنشست به گفتن و شنیدن
 وین بود به گریه رخ به خون شوی
 وین گفت که: «من فزون از آن ام!»
 وین گفت که: «این زمان چه چاره‌ست؟»
 وین گفت که: «وصل چاره‌سازست»
 وین گفت که: «از غمت هلاکام»

آن گفت: «مراست دل ز غم ریش»
 آن گفت: «نمی‌روم از این کوی»
 آن گفت: «در آتش‌ام ز دوری»
 آن گفت که: «که صبر نیست کارم»
 آن گفت که: «خوش بود رهایی»
 آن گفت: «فغان ز کینه کیشان!»
 آن گفت: «دلم ز غم دو نیم است»
 چون گفته شد آنچه گفتی بود
 با هم به وداع ایستادند
 آن روی به دشت کرد یا کوه
 اینست بلی زمانه را خوی
 صد سال بلا و رنج بینی
 نا کرده تو جای خویشتن گرم
 دستات گیرد، که: زود برخیز!

وین گفت: «مراست ریش از آن بیش»
 وین گفت: «به ترک جان خود گوی!»
 وین گفت که: «پیشه کن صبوری!»
 وین گفت: «جز این دوا ندارم»
 وین گفت: «ز محنت جدایی»
 وین گفت که: «باد مرگ ایشان!»
 وین گفت: «چه غم؟ خدا کریم است!»
 و آن راز که هم نهفتی بود
 وز هر مژده سیل خون گشادند
 وین ماند به جا چو کوه اندوه
 آسودگی از زمانه کم جوی!
 کسوده یکی نفس نشینی
 هیچ‌اش نید ز روی تو شرم
 پای‌ات کوبد به سر، که: بگریز!

وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی
 سیاح حدود این ولایت
 زین قصه روایت اینچنین کرد
 چون ماند ز طوف کوی لیلی
 آشفته و بی‌قرار می‌گشت
 روزی که سموم نیم‌روزی
 شد دشت ز ریگ و سنگ پاره
 حلقه شده مار از او به هر سوی
 گر گور به دشت رو نهادی
 چون نعل ستور راهپیمای

نظام عقود این حکایت
 کن خاک‌نشین زمین گرد
 وز گام‌زدن به سوی لیلی
 شوریده به هر دیار می‌گشت
 برخاست به کوه و دشت‌سوزی،
 طشتی پر از اخگر و شراره
 ز آن سان که بر آتش او فتد موی
 گامی به زمین او نهادی،
 پر آبله گشتی‌اش کف پای

گیتی ز هوای گرم ناخوش
 هر چشمه به کوه زو خروشان
 کردی ماهی ز آب، لابه
 هر تخته‌ی سنگ داشت بر خوان
 از سایه گوزن دل بریده
 بی‌چاره پلنگ در تب و تاب
 افتاده چو سایه‌ی درختی
 گشته به گمان سایه، نخجیر
 مجنون رمیده در چنین روز
 زو شعله‌ی دل زبانه می‌زد
 آرام نمی‌گرفت یک جای
 ناگاه چو لاله داغ بر دل
 انداخت به هر طرف نگاهی
 برجست و نفیر آه برداشت
 آنجا چو رسید از کناری
 بر وی سر ره گرفت مجنون
 این قافله روی در کجای‌اند؟
 گفتا: «همه روی در حجازند
 پرسید: «در آن میان ز خیلی»
 مسکین چو شنید از وی این نام
 از گرد وجود خویشتن پاک
 بعد از چندی ز خاک برخاست
 لیلی می‌راند محمل خویش
 می‌رفت رهی به آن درازی
 لیلی چو به عزم خانه برخاست

تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
 سنگین دیگی پر آب جوشان
 با روغن داغ، روی تابه
 نخجیر کباب و کبک بریان
 در سایه‌ی شاخ خود خزیده
 در پای درخت سایه نایاب
 ظلمت لختی و نور لختی
 ز آسیمه‌سری به وی پنه گیر
 انگشت شده ز بس تف و سوز
 آتش به همه زمانه می‌زد
 می‌سوخت مگر بر آتش‌اش پای
 بالای تلی گرفت منزل
 از دور بدید خیمه‌گاهی
 ره جانب خیمه‌گاه برداشت
 بیرون آمد شترسواری
 کای طلعت تو به فال، میمون!
 محمل به کجا همی گشایند؟
 در نیت حج بسیج سازند»
 گفتا: «لیلی و آل لیلی!»
 زین گفت و شنو گرفت آرام
 افتاد بسان سایه بر خاک
 از هستی خویش پاک برخاست
 مجنون از دور با دل ریش
 با محمل او به عشقبازی
 خانه به جمال خود بیاراست،

چشمش سوی آن رمیده افتاد	خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که: «ای فراق دیده!	درد و غم اشتیاق چونی
در کشمکش فراق چونی؟	در آتش اشتیاق دیده!
«من بی تو چه دم زنم که چونم؟	اینک ز دو دیده غرق خونم!
روزان و شبان در آرزویت	تنها منم و خیال رویت»
مجنون به زبان بی زبانی	هم زین سخنان چنانکه دانی،
می گفت و ز بیم ناکس و کس،	چشمی از پیش و چشمی از پس
غم بی حد و فرصتی چنین تنگ	کردند به طوف کعبه آهنگ
لیلی به طواف خانه در گرد،	مجنون ز قفاش سینه پر درد
آن، سنگ سیاه بوسه می داد،	وین یک، به خیال خال او شاد
آن برده دهان به آب زمزم،	وین کرده به گریه دیده پر نم
آن روی به مروه و صفا داشت،	وین جای به ذروهی وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف،	وین واقف آن، در آن مواقف
آن روی به مشعر حرامش،	وین در غم شعر مشکفامش
آن تیغ به دست در منی تیز،	وین بانگ زده که: خون من ریز!
آن کرده به رمی سنگ آهنگ،	وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد،	وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت	مسند به درون محمل انداخت
مجنون به میانه فرصتی جست	جا کرد به پیش محملش چست
هر دو به وداع هم ستادند	وز درد ز دیده خون گشادند
کردند وداع یکدگر را	چون تن که کند وداع، سر را

عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو
 گوهر کش این علاقه‌ی در
 کان هودجی مراحل ناز
 ز آن در کند این علاقه را پر
 و آن حجلگی عماری راز،

چون بارگی از حرم برون راند
 هر کعبه‌ی روی به قصد منزل
 از حی ثقیف نازنینی
 در خاتم مهتری‌ش انگشت
 با محمل او مقابل افتاد
 بر پرده‌ی محملش نظر داشت
 در پرده بدید آفتابی
 زلفین نهاده بر بناگوش
 چشمش به نگاه جادوانه
 چون دید ز پرده روی آن ماه
 شد ملک دلش شکاری عشق
 هر چند که مرد چاره داند،
 دورست ز به پیش دانش‌اندیش
 آورد به دست کاردانی
 پیش پدر وی‌اش فرستاد
 گفتا: «به نسب بزرگوارم!
 وادی وادی ز میش تا بز
 از اشتر و اسب گله گله
 هر چیز طلب کنی، بیارم
 داماد نی‌ام تو را و فرزندی،
 چون شد پدرش ز خوان آن پیر
 آن تازم‌جوان پسندش افتاد
 گفتا که: «جمال او ندیده
 رفت و طلبید مادرش را
 او نیز به این سخن رضا داد

حادی به حداگری فسون خواند
 می‌راند به صد شتاب محمل
 خورشیدرخ‌ی قمر جبینی
 سردار قبیله پشت بر پشت
 ز آنجا هوسی‌ش در دل افتاد
 بادی بوزید و پرده برداشت
 بل کز رخس آفتاب، تابی
 کرده شب و روز را هم آغوش
 نیرنگ و فریب جادوانه
 رفت آگهی‌اش ز جان آگاه
 وافتاد ز زخم کاری عشق
 کی چاره‌ی کار خود تواند؟
 از کارد، تراش دسته‌ی خویش
 افسون‌سخنی فسانه‌خوانی
 دعوی‌ها کرد و وعده‌ها داد
 چون تو نسب بزرگ دارم!
 با چوپانان راد گریز،
 خادم نر و ماده یک محله،
 در پای تو ریزم آنچه دارم
 هستم به قبول بندگی، بند»
 زین طعمه‌ی پاک، چاشنی‌گیر
 بی تاب و گره به بندش افتاد
 فرزند من است و نور دیده!»
 آن قدر شناس گوهرش را
 وین داعیه را به سینه جا داد

گفتا که: «مناسب است و لایق،
 لیلی چو به این شود هم آغوش،
 مجنون چو ازین خبر برد بوی،
 ما هم برهیم در میانه،
 لیکن چو به لیلی این سخن گفت
 از شعله‌ی این غم‌اش جگر سوخت
 نی تاب خلاف رای مادر
 نی‌طاقت ترک یار دیرین
 نگشاد دهن به چاره کوشی
 دادند به خواستگار پیغام
 دل‌داده چو این پیام بشنید
 آرایش مجلس طرب کرد
 هر یک به مقام خود نشستند
 خلقی همه شاد، غیر لیلی
 از خنده بیست درج گوهر
 و آن تشنه‌جگر ستاده از دور
 روزی دو سه چون به صبر بنشست
 شد همبر نخل راستینش
 زد بانگ که: «خیز و دور بنشین!
 خوش نیست ز پاشکسته شاخی
 آن کس که فگار خار اوی‌ام
 صبر و دل و دین فدای من کرد
 در بادیه از من است دل تنگ
 آهو به خیال من چراند
 از من نفسی نبوده غافل

این کار به حال هر دو عاشق
 از یار کهن کند فراموش
 در آرزوی دگر کند روی
 از گفت و شنید این فسانه،
 ز اندیشه چو زلف خود برآشفت
 رنگ سمنش چو لاله افروخت
 بیرون‌شدن از رضای مادر،
 سر تافتن از قرار دیرین
 گفتند: رضاست این خموشی!
 تا در پی این غرض زند گام
 کار دو جهان به کام دید
 اشراف قبیله را طلب کرد
 مه را به ستاره عقد بستند
 خندان به مراد، غیر لیلی
 وز گریه گشاد لال تر
 بر آب نظر نهاده از دور
 شوق آمد و پشت صبر بشکست
 زد دست هوس در آستینش
 زین تازه رطب صبور بنشین!
 میدان هوس بدین فراخی!
 دل‌خسته در انتظار اوی‌ام،
 جان را هدف بلای من کرد،
 در کوه ز من زند به دل سنگ،
 جامه به هوای من دراند،
 وز من به کسی نگشته مایل،

یک بار ندیده سیر، رویم
راضی ست به سایه‌ای ز سروم
ز آن سایه نکردم اش سرافراز
پیمان وفای اوست طوقم
چون با دگری در آورم سر؟
مغرور مشو به حشمت خویش!
سوگند به صنع صانع پاک!
کمت بار دگر اگر ببینم
بر روی تو آستین فشانم
بر کین تو گر نباشدم دست
خود را بکشم به تیغ بیداد
بیچاره چو این وعید و سوگند
دانست که پای سعی کندست
چون بود به دام او گرفتار
ناچار به درد و داغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز
بیخ املی‌ش کنده می‌شد
تا بود همیشه کارش این بود
و آن روز که مرد هم بر این مرد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را
طبال سرای این عروسی
این طبل گران نوا نواز
کن زخم دوال خورده‌ی عشق
چون از سفر حجاز برگشت

گامی نزده دلیر، سویم
خرسند به پری از تذروم
وین پر سوی او نکرده پرواز
غالب به لقای اوست شوقم
وز وصل کسی دگر خورم بر؟
می‌دار نگاه، عزت خویش!
عجوبه‌نگار تخته‌ی خاک،
دست آورده در آستینم،
بر فرق تو تیغ کین برانم
خود دست به کشتن خودم هست
وز دست جفات گردم آزاد»
بشنید از آن لب شکر خند،
و آن ناقه‌ی بی‌زمام تندست
وز بیم مفارقت دل افگار،
با بوی گلی ز باغ او ساخت
وز راحت‌های محنت‌انگیز،
صد ره می‌مرد و زنده می‌شد
سرمایه‌ی روزگارش این بود
زاد ره آن جهان هم این برد

در پرده‌ی عاج و آبنوسی،
وین پرده‌ی سینه کوب سازد
و آوازه بلند کرده‌ی عشق،
بر خاک حریم یار بگذشت،

آن داغ که داشت تازه‌تر شد
 شخصی دیدش که خاک می‌بیخت
 گفتا: «پی چیست خاک‌بیزی؟
 گفتا: «بیزم به هر زمین خاک
 گفتا که: از این طلب بیارام!
 کن تازه گهر کز آرزویش
 تو جان کندی و دیگری یافت
 تو نیز بدار دست ازین کار!
 یاری که ره وفا نورزد
 تو لیلی گو چو در مکنون!
 دل بسته به یار خوش‌شمایل
 از حی ثقیف، زنده‌جانی
 بر تو پی شوهری گزیده
 چون لام‌الفند هر دو یک جا
 برخیز و ازین خیال برگرد!
 خوبان همه همچو گل دوروی‌اند
 زن صعوه‌ی سرخ زرد بال است
 مجنون ز سماع این ترانه
 بانگی بزد و به سر بغلتید
 در خاک شده ز خون دل گل
 از بس که ز یار سنگدل، سنگ
 صد رخنه از آن به کارش افتاد
 کز لب نفش گذر نکردی
 بعد از دیری که جان نو یافت
 چون بر نفش گشاده شد راه

و آن باغ که کاشت تازه‌بر شد
 و آخر بر فرق خاک می‌ریخت
 وز کیست به فرق خاک ریزی؟»
 تا بو که بیابم آن در پاک»
 وز محنت روز و شب بیارام!
 شد عمر تو صرف جست و جویش،
 دل کند ز تو چو بهتری یافت
 وز پهلوی خود بیفکن این بار!
 صد خرمن از او جوی نیرزد
 و او بسته زبان ز نام مجنون
 حرف غم تو سترده از دل
 با طبع لطیف، نوجوانی
 خرمهره به گوهری خریده
 تو چون الف ایستاده تنها
 زین وسوسه‌ی محال برگرد!
 مغرور شده به رنگ و بوی‌اند
 بودن به رضای زن محال است
 برخاست به رقص صوفیانه
 از صرع زده بستر بغلتید
 گردید چو مرغ نیم‌بسمل
 می‌کوفت به سینه با دل تنگ،
 بر بیهوشی قرارش افتاد
 در آینه‌ها نظر نکردی
 جان را به هزار غم گرو یافت
 بر جای نفس نزد بجز: آه!

آن عاشق از خرد رمیده
 از مستی عشق بود مجنون
 وا کرد ز انس ناکسان خوی
 با وی همه وحش رام گشتند
 می‌رفت به کوه و دشت چون شاه
 چون بر سر تخت خود نشست
 می‌رفت چنین نشیدخوانان
 ز اندیشه‌ی نیک و بد رهیده،
 دادش به میان مستی افیون
 و آورد به سوی وحشیان روی
 در انس به وی تمام گشتند
 با او چو سپه، وحوش همراه
 گردش دد و دام حلقه بست
 از دیده سرشک لعل رانان

نامه نوشتن لیلی به مجنون
 آن بانوی حله‌ی نکویی
 چو گوهر سلک دیگری شد
 پیوسته ز کار خود خجل بود
 تدبیر نیافت غیر ازین هیچ
 تحریر کند به خون دیده
 عنوان همه درد همچو مضمون
 این داعیه چون به خاطر آورد
 آغاز به نام ایزد پاک
 دیباچه‌ی نامه چون رقم زد،
 کای رفته ز همدمان سوی دشت!
 از ما کرده کناره چونی؟
 شب‌ها کف پای تو که بیند؟
 خوانت که نهد به چاشت یا شام؟
 با اینهمه شکر کن! که باری
 دوران چو گل‌ام به ناز پرورد
 شوهر کردن نه کار من بود

و آن بانوی کاخ خوبرویی
 آسایش تاج سروری شد،
 وز عاشق خویش منفعل بود
 کن قصه‌ی درد پیچ در پیچ
 از خامه‌ی هر مژده چکیده
 ارسال کند به سوی مجنون
 آن نامه‌ی سینه‌سوز را کرد
 تسکین ده بیدلان غمناک
 از صورت حال خویش دم زد
 همراه تو نی جز آهوی دشت!
 افتاده به خار و خاره چونی؟
 خار از کف پای تو که چیند؟
 همخوان تو کیست جز دد و دام؟
 نبود چو من‌ات به سینه باری
 وز خار ستیزه غنچه‌ام کرد
 کاری نه به اختیار من بود

ز ایشان به دلم خلید این خار	از مادر و از پدر شد این کار
یا بوی تو از صبا شنیده‌ست،	هر کس که چو گل رخ تو دیده‌ست
با صحبت هر خسی کند ساز؟	کی دیده به هر کسی کند باز؟
سر بر سر من نسوده هرگز	همخواهی من نبوده هرگز
قانع به نگاهی، آن هم از دور	گشته ز من خراب، مهجور
زین رنج، تنش چو موی باریک	زین غم، روزش شبی‌ست تاریک
نزدیک گسستن است آن موی	وز کشمکش غم‌اش ز هر سوی
خوش آنکه برافتد از میانه	آن پوست حجاب را بهانه
خورشید تو بی‌سحاب بینم	تا روی تو بی‌حجاب بینم
آخر چو به بی‌نقابی افتاد،	نامه که شد از حجاب، بنیاد
از حلقه‌ی میم، والسلامش	زد خاتم مهر، اختتامش
قد کرد پی برون‌شدن راست	قاصد جویان ز خیمه برخاست
نزدیک به خیمه، چشمه‌ساری	بودش خیمه به مرغزاری
بنهاد چو چشمه چشم بر راه	بنشست ولی نه از خود آگاه
آمد بیرون، شترسواری	ناگاه بدید کز غباری
اشتر به کنار چشمه خواباند	دامن ز غبار ره برافشاند
کید ز تو بوی آشنایی!»	لیلی گفتش که: «از کجایی؟
کحل بصرست خاک نجم»	گفتا که: «ز خاک پاک نجم
مجنون لقبی و قیس نامی	لیلی گفتا که: «تلخکامی،
غم‌دیده و سوگوار گردد	سرگشته در آن دیار گردد
امکان زبان‌گشایی‌ای هست؟»	هیچ‌ات به وی آشنایی‌ای هست؟
سر در کنف وفای اوی‌ام	گفتا: «بلی آشنای اوی‌ام
تسکین دل از خداهش جویم»	هر جا باشم دعاش گویم
گفتا که: «ز درد عشق زارست!	لیلی گفتا که: «در چه کارست؟»
با وحش رمیده آرمیده»	همواره ز مردمان رمیده

لیلی گفتا که: «ای خردمند!
گفتا: «آری، به یاد لیلی
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت
گفتا که: «منم مراد جاننش
جانم به فدات! اگر توانی
آیین وفا گری کنی ساز
دردی ببری و داغی آری
برخاست به پای، آن جوانمرد
منت دارم، به جان بکوشم
شد لیلی را درون ز غم شاد
پیچید در آن به آرزویی
یعنی: ز آن روز کز تو فردم،
چون نامه‌بر آن گرفت، برجست
شد راحله‌تاز راه مجنون
آنجا چو رسید بی‌کم و کاست
دیدش که چو مستی اوفتاده
در خواب نه، لیک چشم بسته
از گردش ماه و مهر بیرون
مستغرق بحر عشق گشته
قاصد هر چند حيله انگيخت
آن حيله نداشت هيچ سودش
برداشت چو حاديان نوایی
لیلی گویان حدا همی کرد
کرد آن اثری در او سرانجام
گفتا: «تو که‌ای و این چه نام است؟

دانی که به عشق کیست دربند؟
هر دم راند ز دیده سیلی
و اسرار نهان ز دل برون ریخت
و آن نام من است بر زبانش
کز من خبری به وی رسانی،
و آری سوی من جواب آن باز،
شمعی ببری، چراغی آری
کای مجنون را دل از تو پردرد!
کالای تو را به جان فروشم
و آن نامه ز جیب خویش بگشاد
برگ کاهی و تار مویی
چون مو زارم، چو کاه زردم!
بر ناقه‌ی رهنورد بنشست
مایل به قرارگاه مجنون
بسیار دوید از چپ و راست
دستور خرد به باد داده
بیدار، ولی ز خویش رسته
وز دایره‌ی سپهر بیرون
وز هر چه نه عشق در گذشته
تا بو که به وی تواند آمیخت
از بانگ بلند آزمودش
در کوه فکند از آن صدایی
و آن دلشده را ندا همی کرد
و آمد به خود از سماع آن نام
زین نام مراد تو کدام است؟»

گفتا که: «منم رسول لیلی

گفتا که: «ره ادب نجسته

هر دم به زبان چه آری این نام؟

زد لاف که: «من زبان اویام

خیزان، بستان! که نامه‌ی اوست

مجنون چو شنید نام نامه

چون بر سر نامه نام او دید،

افتاد ز عقل و هوش رفته

آمد چو ز بی‌خودی به خود باز

کاین نامه که غنچه‌ی مرادست

حرزی‌ست به بازوی ارادت

تعویذ دل رمیدگان است

و آن دم که گشاد نامه را سر،

کاین نامه نه نامه، نوبهاری‌ست

دلکش رقمی‌ست نورسیده

صف‌هاست کشیده عنبرین مور

هر موری از آن به سوی خانه

ز آن نامه‌ی دلنواز هر حرف

هر جرعه‌ی می‌کز آن بخوردی

از خواندن نامه چون بپرداخت

قاصد چو بدید آن به پا خاست

مجنون چو به نامه در، قلم زد

«دیباچه‌ی نامه‌ی امانی

جز نام مسببی نشاید

مطلق‌گردان دست تقدیر

خاص نظر قبول لیلی»

وز مشک و گلاب لب نشسته،

گستاخ، چرا شماری این نام؟»

گویا شده ترجمان اویام

یک رشحه ز نوک خامه‌ی اوست»

پا ساخت ز فرق سر چو خامه

بوسید و به چشم خویش مالید

خاصیت چشم و گوش رفته

این نغمه‌ی شوق کرد آغاز

زو در دل تنگ صد گشادست

مرقوم به خامه‌ی سعادت

تومار بلا کشیدگان است

سر برزد از او نوای دیگر

وز باغ امل بنفشه‌زاری ست

بر صفحه‌ی آرزو کشیده

ره ساخته بر زمین کافور

برده دل بیدلان چو دانه

بود از می‌ذوق و حال یک ظرف

از جا جستی و رقص کردی

در گردن جان حمایل‌اش ساخت

زو کرد جواب نامه درخواست

در اول نامه این رقم زد:

عنوان صحیفه‌ی معانی

کز وی در هر سبب گشاید

زنجیری‌ساز پای تدبیر

سر برتر از آسمان فرازد	آن را که به وصل چاره سازد،
صد شعله به خرمنش فروزد»	و آن را که ز هجر سینه سوزد،
گشت از دل ریش رازپرداز	چون بست زبان ازین سرآغاز
ز آزرده دلی به دلنوازی	کاین هست صحیفه‌ی نیازی
پر عطر وفا ز خامه‌ی تو	آن دم که رسید نامه‌ی تو
در سینه به جای جان نهادم	بر دیده‌ی خون‌فشان نهادم
از دیده سرشک خون فشاند	هر حرف وفا ز وی که خواندم
صد تخم فریب کشته بودی	در وی سخنان نوشته بودی
غم‌های مرا بسی فرودی	غمخواری من بسی نمودی
نید به زبان تو بجز راست،	گیرم که تو دوری از کم و کاست
هر لحظه اسیر صد گمان است	مسکین عاشق چو بدگمان است
هر پشهی مرده زنده پیلست	هر شبهه به پیش او دلیلیست
کو دانه ز بام یار چیند،	مرغی که به بام یار بیند
کز غیر به دوست نامه آریست	ز آن مرغ به خاطرش غباریست
وز فکر کنار بر کنارم!	گفتی که: به بوسه دل ندارم
هم‌صحبت توست کام و ناکام؟	این درد نه بس که صبح تا شام
وز غصه به معرض زوال است	گفتی که: ز درد پایمال است
بر باد هوا چو دود رفتن!	خواهد ز میانه زود رفتن
کالای تو را چه کم خریدار؟	گر او برود تو را چه کم، یار؟
محروم از آن همین منم، بس!	ممکن بود از تو کام هر کس
گر دوست ندارمش نه نیکوست	آن را که تو دوست داری، ای دوست!
از من نسزد بجز نکویی	با هر که تو دوستدار اویی
آن به که رضای دوست خواهد	عاشق که برای دوست کاهد
در راه مراد او شتابد	از خواهش خویش رو بتابد
یک بار نداده‌ای مرادم،	هر چند که من نه از تو شادم،

خاطر ز زمانه شاد بادت!	گیتی همه بر مراد بادت!
دمسازی دوستان تو را باد!	ور من میرم تو را بقا باد!
بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی	
نیرنگزن بیاض این راز	صورتگری اینچنین کند ساز
کان کعبه‌ی بی‌نظیر منظر	چون صورت چین بدیع‌پیکر
با شوهر خود چو سرکشی کرد،	پاداش خوشی‌ش ناخوشی کرد،
مسکین زین غم ز پا درافتاد	بیمار به روی بستر افتاد
آن وصل، بلای جان او شد	سوداندیشی، زیان او شد
می‌بود ز خاطر غم اندیش	بیماری او زمان زمان بیش
چون یک دو سه روز بود رنجه	مسکین به شکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست	بگشاد و، بر او شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش	وز تنگی این قفس جهان‌دش
جان داد به درد و جاودان زیست	آن کو ندهد به درد جان کیست
در بودن، درد و در سفر درد	آوخ ز جهان درد بر درد
لیلی که ز درد و داغ مجنون	می‌داشت دلی چو غنچه پر خون،
از مردن شو، بهانه برساخت	وز خون، دل خویشتن بپرداخت
عمری به لباس سوگواری	بنشست به رسم عده‌داری
عشقش به درون نه داشت خانه،	شد ماتم شوهرش بهانه
عمری به دراز، گریه و آه	می‌کرد و زبان خلق کوتاه

شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن	
چون یک چندی بر این برآمد	دودش ز دل حزین برآمد
بگرفت به کف شکسته‌جامی	می‌زد به حریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا،	صد دلشده بیش دید آنجا

بر دست گرفته کاسه یا جام	در یوزمگرش ز خوان انعام
هر کس ز کف چنان حبیبی	می‌یافت به قدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش	عقل از سر و، جان ز تن رمیدش
چون نوبت وی رسید، بی‌خویش	آورد او نیز جام خود پیش
لیلی وی را چو دید و بشناخت	کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از آن طعام‌اش	کفلیز زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید	گویا که جهان به کام خود دید
آهنگ سماع آن شکست‌اش	چون راه سماع ساخت مست‌اش
می‌بود بر آن سماع، رقااص	می‌زد با خود ترانه‌ای خاص
کالعیش! که کام شد میسر!	عیشی به تمام شد میسر!
همچون دگران نداد کامم	وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظری‌ش هست تنها	ز آن جام مرا شکست تنها
صد سر فدی شکست او باد!	جانها شده مزد دست او باد!

در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی	
رامشگر این ترانه‌ی خوش	دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار	کن مانده به چنگ غم گرفتار،
روزی به هوای نیمروزی	از تاب حرارت تموزی،
ره برده به خیمه‌ی ذلیلان	یعنی که به سایه‌ی مگیلان
برساخت از آن نظاره گاهی	می‌کرد به هر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور	ز ایشان در و دشت گشته معمور
کردند به یک زمان در آن جای	صد خیمه و بارگاه بر پای
ز آن خیمه گه‌اش نمود ناگاه	با جمع ستارگان یکی ماه
کز خیمه هوای گشت کردند	ز آن مرحله رو به دشت کردند
آن دم که به پیش هم رسیدند	یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چه دید؟ لیلی!
چشمش چو بر آن سهی قد افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی
بنهاد سرش به زانوی خویش
ز آن خواب خوش از گلابریزی
دیدند جمال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند
در وقت وداع کاندرین باغ
مجنون گفتا که: «ای دل افروز!
بگذاشتی اندر این زمین ام،
گفتا که: «به وقت بازگشتن
گر ز آنکه درین مقام باشی،
این رفت ز جای و او به جا ماند
بر موجب وعده‌ای که بشنید
در حیرت عشق آن دلارای
می بود ستاده چون درختی
یکجا چو درخت پاش محکم
عهدی چو گذشت در میانه
مویش چو بتان مشک برقع
برخاست ز بیضه‌ها به پرواز
یکچند براین نسق چو بگذشت
آمد چو به آن خجسته منزل
آمد به سر رمیده مجنون
هر چند نهفته دادش آواز
زد بانگ بلند کای وفا کیش!

با او ز زنان قوم خیلی
بی خود برجست و بی خود افتاد
لیلی به سرش دوید حالی
خونابه فشان ز سینه‌ی ریش
زود آوردش به خواب خیزی
بردند ملال یکدگر را
هر در سخن که بود سفتند
کس سوخته دل مباد ازین داغ
کامروز میان صد غم و سوز
من بعد کی و کجاست بینم؟
خواهم هم ازین زمین گذشتن
از دیدن من به کام باشی»
چون مرده تنی ز جان جدا ماند
از منزل خویشتن نجنبید
ننشست درخت وار از پای
مرغان به سرش نشسته لختی
مو رفته چو شاخه‌هاش در هم
مرغی به سرش گرفت خانه
از گوهر بیضه شد مرصع
مرغان سرود عشق پرداز
لیلی به دیار خویش برگشت
وز ناچه فرو گرفت محمل،
دیدش ز حساب عقل بیرون
نمد به وجود خویشتن باز
بنگر به وفا سرشته‌ی خویش!

گفتا: «تو که‌ای و از کجایی؟
 گفتا که: «منم مراد جانت!
 یعنی لیلی که مست اویی
 گفتا: «رو! رو! که عشقت امروز
 برد از نظرم غبار صورت
 عشق‌ام کشتی به موج خون راند
 لیلی چو شنید این سخن‌ها
 دانست یقین، که حال او چیست
 گفت: «ای دل و دین ز دست داده!
 نادیده ز خوان ما نوایی!
 مشکل که دگر به هم نشینیم
 این گفت و ره وثاق برداشت
 از سینه به ناله درد می‌رفت
 «دردا! که فلک ستیزه کارست
 ما خوش خاطر دو یار بودیم
 از دست خسان ز پا فتادیم
 او دور از من، به مرگ نزدیک
 او، کرده به وادی عدم روی
 او، بر شرف هلاک، بی من
 من، در صدد زوال، بی او
 امروز بریدم از وی امید
 این گفت و شکسته دل ز منزل
 مجنون هم ازین نشیمن درد
 چون وعده‌ی دوست را به سر برد
 برخاست چنانکه بود از آغاز

بیهوده به سوی من چه آیی؟
 کام دل و رونق روانت!
 اینجا شده پای‌بست اویی
 در من زده آتشی جهان‌سوز
 دیگر نشوم شکار صورت!
 معشوقی و عاشقی برون ماند
 از صبر و قرار ماند تنها
 بنشست و به های‌های بگریست
 در ورطه‌ی عشق ما افتاده!
 افتاده به جاودان‌بلایی!
 وز دور جمال هم ببینیم
 ماتم گری فراق برداشت
 می‌رفت و به آب دیده می‌گفت:
 سرچشمه‌ی عیش، ناگوارست
 دور از غم روزگار بودیم
 وز یکدیگر جدا فتادیم
 من دور از وی، چو موی باریک
 من، کرده به تنگنای غم خوی
 افتاده به خون و خاک، بی من
 ناچیزتر از خیال، بی او
 دل بنهادم به هجر جاوید
 بر نیت کوچ، بست محمل
 منزل به نشیمن دگر کرد
 بار خود از آن زمین به در برد
 با گور و گوزن گشت دمساز

مرگ مجنون

طغراکش این فراق‌نامه	این رشحه برون دهد ز خامه
کز بر عرب یکی عربی	مقبول خرد به خرده‌یابی
سرزد ز دلش هوای مجنون	طیاره ز حله راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز	جست از همه کس نشان او باز
گفتند که: یک دو روز بیش است،	کز وی دل این قبیله ریش است
نی دیده کسی ز وی نشانی	نی نیز شنیده داستانی!
برخاست عربی و شتابان	رو کرد ز حله در بیابان
چون یک دو سه روز جستجو کرد	نومید به راه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی	جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز به سویشان روانه	مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید و روشن	همچون لیلی به چشم و گردن
بر بالش خاک و بستر خار	جان داده ز درد فرقت یار
هم خوابه چو دیده ماجرایش	او نیز بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته	شاخ طرب همه شکسته
از سینه‌ی آهو آهخیزان	وز چشم گوزن اشک‌ریزان
کردش چو نگاه در پس پشت	بر ریگ نوشته دید ز انگشت
کوخ! که ز داغ عشق مردم!	بر بستر هجر جان سپردم!
شد مهر زمانه سرد بر من	کس مرحمتی نکرد بر من
یک زنده، غذا چو من نخورده	یک مرده، به روز من نمرده
بشکست شب صبوری‌ام پشت	و ایام به تیغ دوری‌ام کشت
کس کشته‌ی بی‌دیت چو من نیست	محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری	نی شست ز روی من غباری
نز دوست کسی سلامی آورد	در پرسش من پیامی آورد
شد شیشه‌ی چرخ بر دلم تنگ	زد شیشه‌ی زندگی‌م بر سنگ

تا حشر خلد به هر دل ریش
 چون اهل حی این خبر شنیدند
 از فرق عمامه‌ها فکندند
 یکسر همه اهل آن قبیله
 گشتند روان به جای آن کوه
 دل پر غم و درد و دیده پر خون
 هر کس ره ماتمی دگر زد
 آن خورد دریغ بر جوانی‌ش
 آن گفت ز طبع نکته‌زای‌اش
 ز آن شور و شغب چو بازماندند
 همخوابه‌ی مرده را ز یاری
 اظهار بزرگواری‌اش را
 بر گردن و دوش جای کردند
 در هر گامی که می‌نهادند
 در هر قدمی که می‌بریدند
 از دجله‌ی چشمشان به هر میل
 آهسته همی‌زدند گامی
 چون نغمه‌ی درد و غم سرایان
 خونابه‌ی غم کشیدگان‌اش
 چاک افکندند در دل خاک
 و آن دم که شدند مهربانان
 هر یک به مقام خویشان باز
 در ریخت ز دشت و در دد و دام
 در پرتو آن مزار پر نور
 آری، عاشق که پاکبازست،

این شیشه‌ی ریزه‌ریزه چون نیش
 بر خود همه جامه‌ها دریدند
 مو ببریدند و چهره کردند
 از صدق درون، برون ز حیل
 بر سینه هزار کوه اندوه
 راه آوردند سوی مجنون
 بر دل رقم غمی دگر زد
 وین کرد فغان ز ناتوانی‌ش
 وین گفت ز نظم جانفزای‌اش
 چون مه به عماری‌اش نشاندند
 با او کردند هم‌عماری
 عامرنسبان عماری‌اش را
 رفتن سوی حله رای کردند
 صد چشمه ز چشم می‌گشادند
 صد ناله ز درد می‌کشیدند
 شط بر شط بود، نیل در نیل
 فریادکنان به هر مقامی
 آمد ره دورشان به پایان،
 شستند به آب دیدگان‌اش
 جا کرد به خاک با دل چاک
 دامن ز غبار او فشانان
 مجروح ز دور چرخ ناساز،
 کردند به خوابگاهش آرام
 گشتند ددان ز خوی بد، دور
 عشقش نه ز عالم مجازست

گرده مس قلب او زر ناب	قلبی ببرد ز جان قلاب
گنج کرم همه جهان شد	مجنون که به خاک در، نهان شد
زد دست طلب به پای آن گنج	هر کس ز غمی فتاده در رنج
گر یک دو مراد جست، صد یافت	ز آن گنج کرم مراد خود یافت
چشم همه، بر ذخیره اش بود	روی همه، در حظیره اش بود
رضوان ابد، ذخیره ی او	شد روضه ی جان، حظیره ی او
برداشت به خواب پرده از پیش	آرند که صوفی ای صفا کیش
با او نه به صواب مدارا	مجنون بر وی شد آشکارا
بر نقش مجاز، فتنه سی سال!	گفت: «ای شده از خرابی حال،
معشوق ازل چه کرد با تو؟»	چون کرد اجل نبرد با تو،
بر صدر سریر قرب بنشاند	گفتا: «به سرای عزت ام خواند
شرمات نمد که چون درین کاخ،	گفت: ای به بساط عشق گستاخ!
خواندی ما را به نام لیلی؟	خوردی می ما ز جام لیلی،
با من بجز این عتاب ننمود»	بر من چو در عتاب بگشود
هر ذره به چشم اهل بینش	جامی! بنگر! کز آفرینش
گرداگردش نوشته نامی ست	از زخم ازل، شکسته جامی ست
در هستی وی، شو از جهان گم!	در صاحب نام، کن نشان گم!
وز ظلمت خودپرستی خویش	تا بازری ز هستی خویش
جز بی خبری از آن خبر نیست	جایی برسی کز آن گذر نیست
گفتیم نشان، دگر تو دانی!	با تو ز جهان بی نشانی

چون لاله نشست غرقه در خون،	وصف خزان و مرگ لیلی
زد ساغر عیش خویش بر سنگ	لیلی چو ز باغ مرگ مجنون
از راحت خواب و لذت خورد	شد عرصه ی دهر بر دلش تنگ
	افتاد در آن کشاکش درد

تابنده مهش ز تاب خود رفت
 بی‌وسمه گذاشت، ابروان را
 تب، کرد به قصد جانش آهنگ
 آمد به کمانی از خدنگی
 تبخاله نهاد بر لبش خال
 چون از نفس خزان، درختان
 از خلعت سبز عور ماندند
 گلزار ز هر گل و گیاهی
 طاووس درخت پر بینداخت
 بستان ز هوای سرد بفسرد
 شد هر شاخی ز برگ و بر، پاک
 از خون خوردن، انار خندان
 به گشت چو عاشقی رخس زرد
 بادام به عبرت ایستاده
 باغی تهی از گل و شکوفه
 و آن غیرت گلرخان بغداد
 افتاده به خارخار مردن
 گریان شد کای ستوده مادر!
 یک لحظه به مهر باش مایل!
 روی شفقت بنه به رویم!
 زین پیش به گفتگوی مردم،
 نگذاشتی‌ام به دوست پیوند
 از خلعت عصمت‌ام کفن کن!
 ز آن رنگ ببخش رو سفیدی‌م!
 روی سفرم به خاک او کن!

نورسته گلشن ز آب خود رفت
 بی‌شانه، کمند گیسوان را
 نگذاشت به رخ ز صحت‌اش رنگ
 زد سرخ گلش به زردرنگی
 شد بر ساقش گشاده خلخال
 گشتند به باد داده رختان
 وز برگ بهار دور ماندند
 شد رنگرزانه کارگاهی
 سلطان چمن سپر بینداخت
 تبارزه ز رخ طراوتش برد
 بر دوش درخت مار ضحاک
 آلوده به خون نمود دندان
 از درد نشسته بر رخس گرد
 صد چشم به هر طرف نهاده
 بغداد شده بدل به کوفه
 یعنی لیلی گل چمن‌زاد
 تن بنهاده به جان سپردن
 پاکیزه فراش پاک‌چادر!
 کن دست به گردنم حمایل!
 بگشا نظر کرم به سویم!
 بر من نمد تو را ترحم
 تا فرقت وی به مرگم افکند
 رنگش ز سرشک لعل من کن!
 کنست علامت شهیدی‌م
 جایم به مزار پاک او کن!

بشکاف زمین زیر پایش!
 نه بر کف پای او سرم را!
 تا حشر که در وفاش خیزم،
 رو سوی دیار یار دیرین
 او خفته به هودج عروسی
 بردندش از آن قبیله بیرون
 خاکش به جوار دوست کردند
 شد روضه‌ی آن دو کشته‌ی غم
 ایشان بستند رخت ازین حی
 گردون که به عشوه جان‌ستانی‌ست
 ز آن پیش کزین کمان کین توز
 آن به که به گوشه‌ای نشینیم
 نور ازل و ابد طلب کن!
 آن نور نهفته در گل توست
 خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
 هرچند نشان ز خویش جویی
 دلگرم شوی به آفتابی
 بی‌برگی تو همه شود برگ
 جایی دل تو مقام گیرد
 جامی! به کسی مگیر پیوند!
 بیگانه شو از برون‌سرایی!
 ز آینه خویش زنگ بزدای!

زن حفره به قبر دلگشایش!
 ساز از کف پایش افسرم را!
 آسوده ز خاک پاش خیزم
 افشاند به خنده جان شیرین
 مادر به رهش به خاک‌بوسی
 یکسر به حظیره‌گاه مجنون
 در خاک چو گوهرش فکندند
 سر منزل عاشقان عالم
 ما نیز روانه‌ایم از پی
 زه کرده به قصد ما کمانی‌ست
 بر سینه خوریم تیر دلدوز،
 زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم
 آن را چو بیافتی، طرب کن!
 تابنده ز مشرق دل توست
 چون ذره در آفتاب خود غرق
 کم یابی اگر چه بیش جویی
 خود را همه آفتاب یابی
 ایمن گردی ز آفت مرگ
 کنجا جز مرگ کس نمیرد
 کخر دل از آن ببایدت کند
 با جوهر خود کن آشنایی!
 راهی به حریم وصل بگشای!

در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی،

کز موج معانی‌ات ز سینه

مرهمه داغ دلفگاران

شیرین شکری‌ست نورسیده

شعری که ز خاطر خردمند

فرزند به صورت ارچه زشت است

ای ساخته تیز خامه را نوک!

می‌کن ز آن نوک، خوش‌نویسی!

می‌زن رقمی به لوح انصاف!

چون شعر نکو بود، خط نیک

گردد ز لباس خط ناخوب

حرفی که به خط بدنویسی،

در خوبی خط اگر نکوشی،

حرفی که نهی، به راستی نه!

و آن دم که نویسی‌اش، سراسر

چون خود کردی فساد از آغاز،

کوتاهی این بلندبنیاد،

ور تو به شمار آن بری دست

شد عرض ز طبع فکرت‌اندیش

در یک دو سه ساعتی ز هر روز

هر چند که قدر این تهی‌دست

زو حقه‌ی چرخ، درج در باد!

این کار تو را بس است، جامی!

افتاد به ساحل این سفینه

تسکین‌ده درد بیقراران

از نیشکر قلم چکیده

زاید، به مثل بود چو فرزند

در چشم پدر نکوسرشت است

ز آن کرده عروس طبع را دوک!

ز آن دوک ز مشک رشته‌ریسی!

دراعه‌ی عیب پوش می‌باف!

باشد مدد نکویی‌اش، لیک

در دیده‌ی عیب‌جوی، معیوب

در وی همه عیب خود نویسی

از بهر خدا ز تیزهوشی،

کز هر هنری است راستی به

با نسخه‌ی راست کن برابر!

اصلاح به دیگران مینداز!

در هشتصد و نه فتاد و هشتاد

باشد سه هزار و هشتصد و شصت

در طول چهار مه، کم و بیش

شد طبع بر این مراد، فیروز

زین نظم شکسته‌بسته بشکست،

ز آوازه‌ی او زمانه پر باد!

اورنگ هفتم: "خردنامه اسکندری"

سر آغاز

الهی! کمال الهی تو راست	جمال جهان پادشاهی تو راست
جمال تو از وسع بینش، برون	کمال از حد آفرینش، برون
بلندی و پستی خوانم تو را	مقید به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی،	که هستی ده و هست و هستی تویی
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس،	تو را چون شناسم من ناشناس؟
ز آغاز این نامه تا ختم کار	گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست	مفصل شده‌ی نسخه‌ی نام توست
نگویم که نامت هزار و یکی است	که با آن هزاران هزار اندکی است
تویی کز تو کس را نباشد گزیر	در افتادگی‌ها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس	ز دست تو می‌آید این کار و بس!
عبث را درین کارگه راه نیست	ولی هر سر از هر سر آگاه نیست
به ما اختیاری که دادی به کار	ندادی در آن اختیار، اختیار!
چو سر رشته‌ی کار در دست توست	کننده، به هر کار پابست توست
سزد گر ز حیرت برآریم دم	چو مختار باشیم و مجبور هم
یکی جوی جامی! دو جویی مکن!	به میدان وحدت دوگویی مکن!
یکی اصل جمعیت و زندگی‌ست	دویی تخم مرگ و پراکندگی‌ست

در نصیحت نفس مفلس

دلا دیده‌ی دوربین برگشای!	درین دیر دیرینه‌ی دیرپای
ببین غور دور شباروزی‌اش!	به خورشید و مه، عالم افروزی‌اش!
شب و روز او چون دو یغمایی‌اند	دو پیمانه‌ی عمر پیمایی‌اند
دو طرار هشیار و، تو خفته مست	پی کیسه ببردنت تیز دست

به عبرت نظر کن که گردون چه کرد!
 فریدون کجا رفت و قارون چه کرد!
 پی گنج بردند بسیار رنج
 کنون خاک ریزند به سر چو گنج
 پی عزت نفس، خواری مکش!
 ز حرص و طمع خاکساری مکش!
 طلب را نمی‌گویم انکار کن،
 طلب کن، ولیکن به هنجار کن!
 به مردار جویی چو کرکس مباش!
 گرفتار هر ناکس و کس مباش!

گفتار در فضایل سخن و سخنوری
 سخن ز آسمان‌ها فرود آمده‌ست
 بود تابش ماه و مهر از سخن
 سخن مایه‌ی سحر و افسو بود
 زدم عمری از بی‌مثالان مثل
 نمودم ره راست عشاق را
 به قصد قصاید شدم تیزگام
 ز بی‌چارگی‌ها درین چارسوی
 کنون کرده‌ام پشت همت قوی
 کهن مثنوی‌های پیران کار
 اگرچه روان‌بخش و جان‌پرورست
 دل نونیازان کوی امید
 دریغا که بگذشت عمر شریف
 کند قافیه تنگ بر من نفس
 نیاید برون حرفی از خامه‌ام

بر اقلیم جان‌ها فرود آمده‌ست
 بود گردش نه سپهر از سخن
 به تخصیص وقتی که موزون بود
 سرودم به وصف غزالان غزل
 ز آوازه پر کردم آفاق را
 برآمد به نظم معمام نام
 به قول رباعی شدم چاره‌جوی
 دهم مثنوی را لباس نوی
 که مانده‌ست از آن رفتگان یادگار،
 در اشعار نو لذت دیگرست
 خط سبز خواهد نه موی سفید
 به جمع قوافی و فکر ردیف
 از آن چون ردیف‌ام فتد کار پس
 که نبود سیه‌رویی نامه‌ام

آغاز داستان

شناسای تاریخ‌های کهن
 چنین رانده است از سکندر سخن
 که مشاطه‌ی دولت فیلقوس
 چو آراست روی زمین چون عروس

ز دمسازی این عروSSH به بر
 چو بگذشت سال وی از هفت و هشت
 پدر صاحب عهد خود ساخت اش
 چو بیعت گرفت اش ز گردن کشان،
 فرستاد پیش ارسطالس اش
 بدو داد پیغام کای فیلسوف!
 سپهر خرد را تویی آفتاب
 اگر در جهان نبود آموزگار،
 اگر شاه دوران نباشد حکیم
 سکندر که پرورده‌ی مهدم اوست
 به قانون اقبال دانش کن!
 ز حکمت بدان سان کن اش بهره‌مند،
 ارسطالس این نکته‌ها چون شنود
 به حکمت چراغ دل افروخت اش
 سکندر که طبع هنرSنج داشت
 به نقادی فکر روشن که بود
 به یزدان شناسی علم بر فراخت
 شد از فسحت خاطر آگهش
 ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست
 شد از گردش چرخ دیرین اساس
 بلی! حکمت آن است پیش حکیم
 کشد خامه در دفتر آب و گل

خداداد پیرانه‌سر یک پسر
 وز او فر شاهی فروزنده گشت،
 به تاج کیانی سرافراخت اش
 به سرچشمه‌ی علم دادش نشان
 که گردد ز نابخردی حارسش
 که خورشید تو رسته است از کسوف،
 ز فیض تو یونان زمین نوریاب
 شود تیره از بی‌خرد روزگار
 بود در حضيض جهالت مقیم
 بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست
 بر اسباب دولت تواناش کن!
 که سازد پس از مرگ نامم بلند!
 به درس سکندر زبان را گشود
 ره حل هر مشکل آموخت اش
 به امکان درون از هنر گنج داشت،
 گذشت از رفیقان به هر فن که بود
 ز دانش پژوهی خدا را شناخت
 ریاض ریاضی تماشاگهش
 طلسمات گنج مجسطی شکست
 حقایق‌پذیر و دقایق‌شناس
 که بر راه دانش، شود مستقیم
 ز دانش دهد زیور جان و دل

نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر
 سکندر چو ز آرایش جهل پاک
 شد از علم یونانیان بهره‌ناک،

ز ناسازی روزگار شمس
 درین وحشت آباد پر قال و قیل
 فرستاد پیش ارسطو کسی
 بدو گفت کای کوه فر و شکوه!
 مرا بازوی عمر سستی گرفت
 بیا، زود همراه شاگرد خویش!
 که بر کار عمر اعتمادی نماند
 ارسطو چو زین قصه آگاه شد،
 رخ آورد در خدمت فیلقوس
 ملک فیلقوس آن شه سرفراز
 حکیمان آن ناحیت را بخواند
 بفرمود تا از پی آزمون
 ز هر نکته کردند او را سال
 به انصاف گردن برافراشتند
 چو شد واقف حال او فیلقوس
 دگر باره دادش به شاهی رواج
 همه سرکشان خاک راهش شدند

مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر
 چنین گفت دانشور روم و روس
 سکند بر آمد به تخت بلند
 که: «ای واقفان از معاد و معاش!
 سفر کرد ازین ملک، شاه شما
 نباشد شما را ز شاهی گزیر
 ندارم ز کس پایهی برتری،

نگونسار شد دولت فیلقوس
 به گوش آمدش بانگ طبل رحیل
 ستایشگری کرد با او بسی
 سر دین پرستان دانش پژوه!
 تنم کسوت نادرستی گرفت
 پذیرندهی کرد و ناکرد خویش
 وز این بند امید گشادی نماند
 به آن قبلهی ملک همراه شد
 سرافراخت از دولت پای بوس
 به روی سکندر چو شد دیده باز
 طفیل سکندر به مجلس نشاند
 بپرسندش از مشکلات فنون
 برون آمد از عهدهی قیل و قال
 به تحسین او بانگ برداشتند
 بر اهل ممالک، چه روم و چه روس
 بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
 سلاح آوران سپاهش شدند

که چون رخت بست از جهان فیلقوس
 صلابی به بالغ دلان در فکند
 که هستیم با یکدگر خواجه تاش
 به هر نیک و بد نیکخواه شما
 که باشد به فرمان او داروگیر
 که باشد مرا وایهی سروری

بجوید از بهر خود مهتری!
 سکندر چو شد زین حکایت خموش
 که: «شاه! سر و سرور ما تویی!
 وز آن پس به بیعت گشادند دست
 زبان را به تحسین مردم گشاد
 امیدم چنانست از کردگار
 ز الهام عدل کند بهرمند

خردنامه‌ی ارسطو

دبیر خردمند دانش‌پژوه
 نوشت از سکندر شه نامدار
 چو نور خرد بودش اندر سرشت
 گرفتی به دستور آن، کار پیش
 نخست از ارسطو کهش استاد بود
 خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت
 ز نام خدای‌اش سرآغاز کرد
 که: «شاه! دلت چشمه‌ی راز باد!
 میفکن به کار رعیت گره!
 ترحم کن و، عفو و بخشش نمای!
 اگر واگذاری به او کار خویش،
 وگر جز بدو افکنی کار را،
 گر اصلاح خلق جهان بایدت،
 مشو غره‌ی حسن گفتار خویش!
 بزن شیشه‌ی خشم را سنگ حلم!
 مبادا شود سخت‌تر کار تو

کرم‌پروری معدلت گستری!
 ز جان خموشان برآمد خروش
 ز شاهان مه و مهتر ما تویی!
 به سر تاج، بر تخت شاهی نشست
 که: «نقد حیات از شما کم مباد!
 کز آن گونه کز شاهی‌ام ساخت کار،
 نیفتد بجز عدل هیچ‌ام پسند!

نویسنده‌ی قصه‌ی هر گروه
 که چون سلطنت یافت بر وی قرار،
 خردنامه‌های حکیمان نوشت
 به آن راست کردی همه کار خویش
 به شاگردی او دلش شاد بود،
 که مغز از قبول دل و جان گرفت
 وز آن پس نوای دعا ساز کرد
 به روی تو چشم رضا باز باد!
 خدا آنچه داد، به ایشان بده!
 که اینها رسیدت ز فضل خدای
 نیاید تو را هیچ دشوار، پیش
 نشانه شوی تیر ادبار را
 دل از هر بدی بر کران بایدت
 نکو کن چو گفتار، کردار خویش!
 بشو ظلمت جهل را ز آب علم!
 به پشت تو گردد فزون بار تو

خردنامه‌ی افلاطون

فلاطون که فر الهی‌ش بود
ز دانش به دل گنج شاهی‌ش بود،
گشاد از دل و جان یزدان‌شناس
زبان را به تمهید شکر و سپاس
که: «ای اولین تخم این کشتزار!
پسین میوه‌ی باغ هفت و چهار!
به پای فراست بر آگرد خویش!
به چشم کیاست ببین کرد خویش!
به کوی وفا سست اساسی مکن!
ببین نعمت و ناسپاسی مکن!
به نعمت رسیدی، مکن چون خسان
فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو
برد بهره هم خاص و هم عام ازو
مکن اینهمه فکر دور و دراز!
پی آنچه نبود به آن‌ات نیاز
متاعی است دنیا، پی این متاع
مکن با حریصان گیتی نزاع!
جهانی شده زین بتان خاکسار
بتان را به آن بت‌پرستان گذار!
به عبرت ز پیشینیان یاد کن!
مکن همنشینی به هر بدسرشت!
چو دشمن به دست تو گردد اسیر،
شه آن دان! که رسم کرم زنده کرد
دلت را به دانشوری دار هوش!
به هر کس ره آشنایی میوی!
مگو، تا نپرسد ز تو نکته‌جوی!
چو پرست، تامل کن، آنگه بگوی!
مگو راستی هم که صاحب خرد
چرا راستی گوید آن راست مرد
به روی قبولش نهد دست رد!
که باید به صد حجت‌اش راست کرد؟

خردنامه‌ی سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود
مبرا ز تقریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت‌زدای
همه نور حکمت ز سر تا به پای
درین کار شاگرد بودش هزار
فلاطون از آنها یکی در شمار

به حکمت چو در ثمین سفته است
 «بر آن دار همت ز آغاز کار،
 ره مرد دانا یکی بیش نیست
 نبینی درین شش در دیولاخ
 یکی آن حسدور به هر کشوری
 دوم کینه‌ورزی که از خلق زشت
 سوم نوتوانگر که بهر درم
 یکی آنکه: چون چیزی آرد به کف؟
 چهارم لیمی که با گنج سیم
 بود پنجمین طالب پایه‌ای
 کند آرزوی مقامی بلند
 ششم از ادب خالی اندیشه‌ای
 زبان را چو داری به گفتن گرو،
 خدا یک زبان‌ات بداده، دو گوش
 مکش زیر ران مرکب حرص و آز!
 بدین حال با حکمت‌اندوزی‌ات
 بری گوی دولت ز هم‌پیشگان

خردنامه‌ی بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار
 ز هر تار حکمت که او تافته‌ست
 بنه گوش را دل به فهم سلیم!
 چو خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ!
 کشش‌های حاجت ز خود دور کن!
 تهی‌دست با ایمنی خفته جفت،

به دانا فلاطون چنین گفته است:
 که گردی شناسای پروردگار!
 بجز طبع نادان دو اندیش نیست
 ز شادی دل شش نفر را فراخ
 که رنجش بود راحت دیگری
 بود کینه‌ی خلق‌اش اندر سرشت
 بود روز و شب در دل او دو غم
 دوم آنکه: ناگه نگردد تلف!
 بود همچو نام زرش، دل دو نیم
 که در خورد آن نبودش مایه‌ای
 که نتواند آنجا فکندن کمند
 که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
 ز هر سر، گشا گوش حکمت شنو!
 که کم گوی یعنی وافزون نیوش!
 ز گیتی به قدر کفایت بساز!
 سلوک عمل گر شود روزی‌ات،
 شوی سرور حکمت‌اندیشگان

به او گشت قانون آن استوار
 دو صد خرقه‌ی تن رفو یافته‌ست
 بدان نکته‌هایی که گفت این حکیم!
 قناعت کن از خوان گیتی به هیچ!
 ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن!
 به از مال‌داری که ایمن نخفت

بود پیش دانای مشکل گشای
 بخور هر چه پیشست نهد میزبان!
 نبیند یکی حال، یزدان شناس
 به هر لقمه زین خوان که دست آوری
 مبر چیزها را برون ز اعتدال!
 گر آبت زلال است و نقلت شکر،
 فراش ار حریرست و همخوابه حور،
 تو مهمان، جهان همچو مهمانسرای
 همه تن به شکرانه اش شو زبان!
 که واجب نباشد بر آن اش سپاس
 تو را او خورد یا تو او را خوری
 مکن تارک طبع را پایمال!
 به اندازه نوش و به اندازه خور!
 منه پای بیرون ز خیرالامور

خردنامه‌ی فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم
 که چون قفل درج سخن باز کرد
 که: «ای چون صدف جمله تن گشته گوش! گشا یک نفس گوش حکمت‌نیوش!
 چو گشتی شناسای یزدان پاک،
 نگهدار خود را ز هر کار زشت!
 اگر لب گشایی، به حکمت گشای!
 چو بدد شب تیره مشکین نقاب
 زمانی چراغ خرد بر فروز!
 که روز تو در نیک و بد چون گذشت
 کجا گامت از استقامت فتاد
 تلافی کن آن را به عجز و نیاز!
 چو باشد دو صد حاجت‌ات با خدای،
 درین پر دغا گنبد نیلگون
 مشو غره‌ی حسن گفتار او!
 بسا کس که گفتار او دلکش است
 مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز!
 ز فیثاغورس آن الهی حکیم
 جهان را گهرریز ازین راز کرد
 کسی گر نبشناست ز آن چه باک؟
 که نید ز پاکان نیکوسرشت
 مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای!
 از آن پیش کافتی ز پا مست خواب،
 ببین در فروغش عمل‌های روز!
 در اشغال روح و جسد چون گذشت
 ز سر حد راه سلامت فتاد
 به آمرزش از ایزد کارساز
 بر ارباب حاجت مزین پشت پای!
 چو خواهی کسی را کنی آزمون،
 نظر کن که چون است کردار او!
 ولی فعل و خوی‌اش همه ناخوش است
 که ناخورده یک لقمه، گویند: خیز!

داستان جهانگیری اسکندر

چنین می‌دهد از سکندر نشان	گهرسنج این گنج گوهر فشان
بدان تخم اقبال جاوید کشت	که چون این «خردنامه» ها را نوشت
به حرف ضلالت قلم درکشید	به ملک عدالت علم برکشید
فروغ جمالش بر آن ملک تافت	نخستین چو خور سوی مغرب شتافت
سپه تاخت بر لشکر زنگبار	به کف تیغ آتش فشان، صبح‌وار
ز آیین‌های مصریان زنگشان	زدود از پی رستن از ننگشان
وز او کین خود بی‌مدارا کشید	وز آنجا سپه سوی دارا کشید
ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد	لباس بقا بر تنش چاک کرد
سراپرده زد بر بلاد شمال	وز آن پس به تائید عز و جلال
درآمد، علم زد به مشرق زمین	شمالش چو در سلک ملک یمین
جنیبت به حد جنوبی کشید	ولی چون خور، آنجا نه دیر آرمید
سرانجام کارش، چو آغاز گشت	وز آنجا به مغرب زمین بازگشت
چو پرگار، بر اولین نقطه پای	در آخر نهاد اندرین تنگنای
به ملکیت دولتش نامزد	شد این چار دیوار با چار حد
جهان را رهاند از دریغ و فسوس	ز سر حد چین تا در روم و روس
گهی ساخت بر دشت خوارزم، رزم	گهی آخت بر هند شمشیر عزم
به زردشت و زردشتی آتش فکند	صنم‌خانه‌ها را ز بنیاد کند
فرو شست یکبارگی لوح خاک	ز هر دین بجز دین یزدان پاک
بسان سمرقند و مرو و هرات	بنا کرد بس شهرها در جهات
در فتنه بر روی یاجوج بست	پی بستن سد به مشرق نشست
ز خشکی درآمد به اخضر محیط	چو طی کرد یکسر بساط بسیط
همی رفت گنبدزنان چون حباب	تهی گشته از خویش، بر روی آب
چه نادر اثرها که گشت آشکار	چو ملک جهان یافت بر وی قرار
که با سکه‌اش آشنایی گرفت	زر و سیم نقش روایی گرفت

به آهن چو ره یافت زو روشنی
از او زرگران زرگری یافتند
به هر ره که زد کوس بهر رحیل
ازو نوبتی، نوبت آغاز کرد
به لفظ دری هر چه بر عقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران
در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند
یکی ز آن حکیمان بلیناس بود
به خود هم دل حکمت‌اندیش داشت
چو از دیگران کار نگشادی‌اش

به آیینگی آمد از آهنی
وز او سیم و زر زیوری یافتند
از او گشت پیموده فرسنگ و میل
ز نام وی این زمزمه، ساز کرد
به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
نه تنها حکیمان که پیغمبران
به تدبیر در، محرمش بوده‌اند
ز پیغمبران خضر و الیاس بود
که حکمت‌وری از همه بیش داشت
گشادی ز تدبیر خود دادی

خردنامه‌ی اسکندر
سکندر که گنجینه‌ی راز بود
ز حکمت بسا گوهر شب‌فروز
بیا گوش را قائد هوش کن
چو داری دل و هوش حکمت گرو
ارسطو کش استاد تعلیم بود
بدو گفت روزی که: «این خرده‌جوی!
... شد اکنون یقینم درست
به تاج کیانی شوی سربلند
همی بود دایم به فرهنگ و رای
کسی گفت: «چونی چنین رنج‌بر
بگفتا: «زد این نقش آب و گلم
از این شد تن من پذیرای جان
از این بهر گفتن زبان‌ور شدم

در گنج حکمت بدو باز بود
کز او مانده پیداست بر روی روز
وز آن گوهر آویزه‌ی گوش کن
بکش پنبه از گوش حکمت‌شنو!
بدو نقد خود کرده تسلیم بود
به دانش ز اقران خود برده گوی!
که این جامه بر قامت توست و چست
ز تخت جم و ملک او بهرهمند»
به تعظیم استاد کوشش نمای
به تعظیم استاد بیش از پدر؟»
وز آن تربیت یافت جان و دلم
وز آن آدم زنده‌ی جاودان
وز آن در سخن کان گوهر شدم

از این پا گشادم ز قید عدم
چه خوش گفت روزی که: «قول حکیم
که بیند در او سیرت و خوی را
خرد را اثر در دل عاقلان
بماند مدام آن اثر در ضمیر
چو مجرم شود از گنه عذرخواه
توان زندگان را فکندن ز پای
فراوان همی بخش و کم می‌شمار!

وز آن رو نهادم به ملک قدم»
بود آینه، پیش مردم کریم
بدان‌سان که در آینه، روی را
فزون باشد از تیغ بر جاهلان
شود این به یک چند درمان‌پذیر
گنهدان تغافل ز عذر گناه!
ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
ز منت نهادن همی کن کنار!

تحفه‌ی حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر

سکندر ز اقصای یونان زمین
چو آوازه‌ی او به خاقان رسید
ز لشکرگه خود به درگاه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید
به خود گفت کاین تحفه‌های حقیر
فرستادن آن بدین انجمن
همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست
حکیمان که در لشکر خویش داشت
به خلوتگه خاص خود خواندشان
فروخواند راز دل خویش را
یکی ز آن میان گفت کز شاه چین
که چون آدمی را مرتب بود
غلامی توانا به خدمت‌گری
یکی دست جامه به سالی تمام

سپه راند بر قصد خاقان چین
ز تسکین آن فتنه درمان ندید
رسولی روان کرد و همراه او
یکی دست جامه، یکی خوان طعام
سرانگشت حیرت به دندان گزید
نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
نه لایق به وی باشد و نی به من
که در چشم‌اش آن را بیاراسته‌ست
کز ایشان دل حکمت‌اندیش داشت
به صد گونه تعظیم بنشان‌دشان
که تا حل کند مشکل خویش را
پیامی‌ست پوشیده سوی تو این
کنیزی که همخوابه‌ی شب بود،
که در کار سخت‌ات دهد یآوری،
پی طعمه هر روز یک خوان طعام،

چرا هر زمان رنج دیگر کشد
گرفتم که گیتی بگیرد تمام
به کوشش برآید به چرخ بلند،
سکندر چو از وی شنید این سخن
بگفت: «آنکه رو در هدایت بود
وز آن پس به خاقان در صلح کوفت
جهان پادشاه! در انصاف کوش!
به انصاف و عدل است گیتی به پای
اگر ملک خواهی، ره عدل پوی!
چنان زی! که گر باشدت شرق جای
نه ز آن سان که در ری شوی جایگیر،
شد از دست ظلم تو کشور خراب
به ملک خودت نیست جز ظلم، خوی
رعیت به ظلم تو چون عالم‌اند
به عدل آر رو! تا که عادل شوند

به هر کشور از دور لشکر کشد؟
به دستش دهد ملک و ملت زمام
نخواهد شدن بیش ازین بهر‌مند
درخت انانی شکست‌اش ز بن
نصیحت همینش کفایت بود»
ز راهش غبار خصومت بروفت
ز جام عدالت می صاف نوش!
سپاهی چو آن نیست گیتی‌گشای
وگر نی، ز دل آن هوس را بشوی!
کنندت طلب اهل غرب از خدای
به نفرین‌ات از روم خیزد نفیر
به ملک دگر پا مکن در رکاب
چه آری به اقلیم بیگانه روی؟
ز ظلم تو بر یکدگر ظالم‌اند
همه با تو در عدل یکدل شوند

کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی
سکندر که صیتش جهان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک
فرازنده‌ی افسر سرکشان
به صبح آور شام هر شب نشین
وز آن پس ز مادر هزاران سپاس

بسیط زمین و زمان را گرفت
به کشورگشایی سفر ساز کرد
بر او گشت ایام دوری دراز
خراشید مشحون به غم نامه‌ای
فرح‌بخش دل‌های اندوهناک
فروزنده‌ی طلعت مهوشان
حرارت بر هر دل آتشین
بر اسکندر آن بنده‌ی حق شناس

بر او باد کز حد خود نگذرد
خیال بزرگی به خود گو مبند!
چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال
کف بسته مشت است و آید درشت
مکن عجب را گو به دل آشیان!
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد
جهان کهنه زالی ست زیرکفریب
نداند کس از صلح او جنگ او
نشد خانه‌ای در حریمش به پای
بنایی برآورده در چل‌چله
به هر کس که در بند احسان شود
کند رخنه در سد اسکندری
در او یک سر موی، تمییز نیست

گفتگوی اسکندر با حکیمان هند
سکندر چو بر هند لشکر کشید
نیامد از ایشان کسی سوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان
چو ز آن، بر همانان خبر یافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه
گروهی فقیریم حکمت پژوه
نه ما را سر صلح، نی تاب جنگ
نداریم جز گنج حکمت متاع
اگر گنج حکمت همی بایدت
سکندر چو بشنید این عرض حال

بجز راه اهل خرد نسپرد
که بر خاک خواری فتد خودپسند
که خواهد گرفتن به زودی زوال؟
ز دارنده بر روی خواهنده مشت
که دین را گزندست و جان را زیان
ولی بر خود از عجب خود تیر زد
به زرق و دغا خویش را داده زیب
به نیرنگ‌سازی ست آهنگ او
که سیل حوادث نکندش ز جای
نگونسار سازد به یک زلزله
چو طفلان ز داده پشیمان شد
کند از گل آنکه مرمت‌گری
تفاوت کن چیز و ناچیز نیست

خردمندی بر همانان شنید
ز تقصیرشان گرم شد خوی او
شتابان رخ آورد در شهرشان
به تدبیر آن کار بشتافتند
به عرضش رساندند کای پادشاه!
چه تابی رخ مرحمت زین گروه؟
درین کار به گر نمایی درنگ
نشاید ز کس بر سر آن نزاع
بجز کنج‌کاوی نمی‌شایدت
ز لشکر کشیدن کشید انفعال

زور و زینت خویش یک سو نهاد	به آن قوم بی‌پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون به کوهی رسید	در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها	فروشته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا بافته	عمامه به فرق از گیا تافته
زن و بچه‌ی فقر پروردشان	گیاچین به هامون پی خوردشان
گشادند با هم زبان خطاب	بسی شد ز هر سو سال و جواب
چو آمد به سر، منزل گفت و گوی	سکندر در آن حاضران کرد روی
که: «هرچ از جهان احتیاج شماست	بخواهید از من! که یکسر رواست»
بگفتند: «ما را درین خاکدان	نباید، بجز هستی جاودان»
بگفتا که: «این نیست مقدور من	وز این حرف خالی‌ست منشور من
بگفتند: «چون دانی این راز را،	چرا بنده‌ای شهوت و آز را؟
پی ملک تا چند خون‌ریختن؟	به هر کشوری لشکرانگیختن؟»
بگفتا: «من این نی به خود می‌کنم	نه تنها به حکم خرد می‌کنم،
مرا ایزد این منزلت داده است	به خلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار	بر آرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانه‌ها را شکست	کنم هر که را هست، یزدان‌پرست
اسیرم درین جنبش نوبه نو	روم تا مرا گوید ایزد: برو!
ز دست اجل چون شوم پای‌بست	کشم پای ازین جنبش دور دست

ظاهر شدن نشانه‌ی مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر

چنین داد داننده، داد سخن	ز مشکل‌گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم	ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آید به شام	بگیرد تر و خشک گیتی تمام
به جایی که مرگش مقدر بود،	زمین آهن و آسمان زر بود
سکندر چو آمد ز دریا برون	سپه را سوی روم شد رهنمون

چو عمر گران‌مایه با صد شتاب	همی رفت آورده پا در رکاب
گرفته جهان خسرو نیمروز	یکی روز در گرمگاه تموز
چو طشتی پر از اخگر تابناک	به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک
ز بس گرمی‌اش سنگ چون موم نرم	هوایش چو آه ستم‌دیده گرم
نشان سم بادپایان بر آب	به هر راهش از نعل‌های مذاب
چو ماهی شده مار بریان در او	چو تابه زمین، آتش افشان در او
همی راند از پردلان بسته صف	سکندر در آن دشت پرتاب و تف
به تن خورش از گرمی خور به جوش	ز آسیب ره در خراش و خروش
ز راه دماغش شد از سر برون	ز جوشش چو زد بر تنش موج، خون
ز ماشوره‌ی عاج، مرجان‌تر	فرو ریخت‌اش بر سر زین زر
ولی خون نیستاد از آن حیل، باز	بسی کرد در دفع خون حیل، ساز
بر آن سیل رخنه نیارست بست	ز سیل اجل بر وی آمد شکست
شد از خانه مایل به سوی زمین	بر او تنگ شد خانه‌ی پشت زین
به تدریج‌اش آورد از آن زین فرود	ز خاصان یکی سوی او رفت زود
ز زرین سپر سایبان ساختش	ز جوشن به پا مفرش انداختش
زمانی فتاد از جهان بی‌خبر	به بالای جوشن، به زیر سپر
به گوشش فرو گفت پنهان سروش	چو بگشاد از آن بی‌خودی چشم هوش
در آنجا ز مرگ خودت داد بیم»	که: «اینست جایی که دانا حکیم
بر او راه امید کوتاه شد	چو از مردن خویش آگاه شد
که بر لوح کافور ریزد عبیر	دبیری طلب کرد روشن ضمیر
تسلیده جان غم‌پرورش	نویسد کتابی سوی مادرش
سر نامه را ساخت مشکین طراز:	چو بهر نوشتن ورق کرد باز
حکیم خردبخش بخردپسند!	«به نام خداوند پست و بلند!
شناسندگان را از او صد نوید!	هراسندگان را بدو صد امید!
که کردند تسخیر ملک جهان	بسا شهریاران و شاهنشهان

ز زین پای ننهاده بالای تخت
یکی ز آن قبل، بنده اسکندرست
سفر کرد گرد جهان سال‌ها
چو آورد رو در ره تختگاه
دو صد تحفه‌ی شوق از آن ناتوان
چراغ دل و دیده‌ی فیلقوس
نمی‌گویم او مهربان مادر است،
از او دیده‌ام کار خود را رواج
دریغا: که رفتم به تاراج دهر
بسی بهر آسانی‌ام رنج برد
ازین چشمه لیک آبرویی ندید
چو از من برد قاصد نامه‌بر
وز این غم بسوزد دل و جان او
قدم در طریق صبوری نهد
نه کوشد چو خور در گریبان‌دری!
نه نالد ز رنج و نه موید ز درد!
چرا غم خورد زیرک هوشیار،
سرانجام گیتی به خون خفتن است
تفاوت ندارد درین کس ز کس
گران‌مایه عمرم که مستعجل است
گرفتم که از سی به سیصد رسد
چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست
بود کن ز من مانده در من رسد
به یک جای گیریم با هم مقام

به تاراج آفاتشان داد رخت
که اکنون به گرداب مرگ اندرست
ز فتح و ظفر یافت اقبال‌ها
اجل زد بر او ره، در اثنای راه
نثار ره بانوی بانوان!
فروزنده‌ی کشور روم و روس
که از مادری پایه‌اش برتر است
وز او گشته‌ام صاحب تخت و تاج
ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
پی راحت‌م راه محنت سپرد
ز خارم گل آرزویی نچید
به آن مادر مهربان این خبر،
شود خون‌فشان چشم گریان او،
جزع را به رخ داغ دوری نهد
نه پوشد چو مه جامه نیلوفری!
نه مالد به خاک سیه روی زرد!
چو ز آغاز می‌داند انجام کار؟
به خواری به خاک اندرون رفتن است
جز این کاوفتد اندکی پیش و پس
ز میقات سی، کرده رو در چل است
به هر روز ملکی مجدد رسد
ز چنگ اجل رستن امید نیست
وز این تیره گلخن به گلشن رسد
بر این ختم شد نامه‌ام، والسلام!

وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند
 سکندر چو نامه به مادر نوشت
 بجز (خبر) نامه‌ی موعظت در نوشت،
 به یاران زبان نصیحت گشاد
 به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
 وصیت چنین کرد با حاضران
 که: «ای از جهالت تهی خاطران
 چو بر داغ هجران من دل نهید
 تن ناتوانم به محمل نهید،
 گذارید دستم برون از کفن!
 کنید آشکارش بر مرد و زن!
 ز حال دم نامرادی زنید!
 به هر مرز و بوم این منادی زنید!
 که: این دست، دستیست کز عز و جاه
 ربود از سر تاجداران کلاه
 کلید کرم بود در مشتش او
 نگین خلافت در انگشت او
 ز شیر فلک، قوت پنجه یافت
 قوی‌بازوان را بسی پنجه تافت
 ز حشمت زبردست هر دست بود
 همه دست‌ها پیش او پست بود
 ز نقد گدایی و شاهنشهی
 ز عالم کند رحلت اینک تهی
 چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ،
 چه امکان ز وی این سفر را بسیج؟
 چو ز اول تو را مادر دهر زاد
 بجز دست خالی‌ت چیزی نداد
 ازین ورطه چون پای بیرون نهی،
 بود زاد راه تو دست تهی
 مکن در میان دست خود را گرو!
 به چیزی که گویند: بگذار و رو!
 بده هر چه داری! که این دادن است
 که از خویشان بند بگشادن است

مرگ اسکندر و پایان داستان
 سکندر چو زد از وصیت نفس
 شد انفاس او با وصیت تمام
 برفت او و ما هم بخوایم رفت
 درین کاخ دلکش نماند کسی
 چه بی‌غم چه با غم بخوایم رفت
 چو اسپهبدان بی‌سکندر شدند
 رود عاقبت، گر چه ماند بسی
 جدا زو، چو تن‌های بی‌سر شدند
 بکردند آنچ اهل ماتم کنند
 ز عالم نصیبت همان بود و بس!
 به ملک دگر تافت عزم‌اش زمام
 که بدرود شاهان عالم کنند

ز جامه کبودان زمین می نمود	به چشم کواکب چو چرخ کبود
چو دیدند آخر که از اشک و آه	نیارند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند	به تدبیر تجهیز بشتافتند
به مشک و گلابش بشستند تن	ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند	ز دیبای چین مفرش انداختند
به روز سفید و به شام سیاه	امیران لشکر، امینان راه
ز جور زمن آه برداشتند	به سوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می تاختند	به تن هایی آورده، می تاختند
پس از چندگاهی از آن راه سخت	به اقلیم خویش اوفگدند رخت
رسید این خبر رومیان را به گوش	رساندند بر اوج گردون خروش
به اسکندریه درون مادرش	که بودی فروغ خرد رهبرش
چو بشنید این قصه ی سینه سوز،	شد از شعله ی آه، گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست	ز سرمنزل صبر بیرون نشست
همی خواست تا جیب جان بر درد	گریبان تاب و توان بر درد
کند موی مشکین ز سر تارتار	کند مویه بر خویشتن زارزار،
ولی کرد مکتوب اسکندری	در آن شیوه و شیونش یآوری
به مضمون مکتوب او کار کرد	به صبر و خرد، طبع را یار کرد
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم	چه از شام و مصر و چه از روس و روم
برفتند مستقبل لشکرش	به گردن نهادند مهد زرش
نهفتند دل ها پر اندوه و رنج	در اسکندریه به خاکش، چو گنج
چو از شغل دفنش برداختند	حکیمان خردنامه ها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند	پس پرده بر مادرش خواندند
که ای مطلع نور اسکندری!	بلندش ز تو پایه ی سروری
اگر ریخت گل، باغ پاینده باد!	وگر رفت مه، مهر تابنده باد!
رسد بانگ ازین طارم زرنگار	که سخت است داغ جدایی ز یار

بدین دایره هر که پا در نهد

سپاس فراوان خداوند را

که بیند در آغاز، انجام خویش

روان سکندر ز تو شاد باد!

چو آن در پس ستر عصمت مقیم

بر ایشان در معذرت باز کرد

که: «ای رازدانان دانش پژوه

بنای خرد را اساس از شماس

زدید از کرم خیمه بر باغ من

بگفتید صد نکته‌ی دلکش‌ام

ز انفاستان گشت حل، مشکلم

جهان از شما مطرح نور باد!

چو دورش به آخر رسد، سر نهد

که کرد این کرامت خردمند را

برون ننهد از حکم حق گام خویش

ز روح جنان، روحش آباد باد!

شنید آنچه بشنید از هر حکیم،

به پرده درون این نوا ساز کرد

گشاینده‌ی مشکل هر گروه

دل بخردان حق شناس از شماس

شدید از خرد مرهم داغ من

نشاندید ز آب سخن، آتش‌ام

به سر حد جمعیت آمد دلم

وز آن نور، چشم بدان دور باد!

ساقی نامه، مغنی نامه

بیا ساقی و، طرح نو در فکن!	گلین خشت از طارم خم شکن!
برآور به خلوتگه جست و جوی	به آن خشت، بر من در گفت و گوی!
بیا مطرب و، عود را ساز ده!	ز تار ویام بر زبان بند نه!
چو او پرده سازد شوم جمله گوش	نشینم ز بیهوده گویی خموش



بیا ساقی و، ز آن می دلپسند	که گردد از او سفله، همت بلند،
فروریز یک جرعه در جام من!	که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و ز آن نو آیین سرود	که بر روی کار آرد آبام ز رود،
درین کاخ زنگاری افکن خروش!	فرو بند از کوس شاهی م گوش!



بیا ساقیا، ساغر می بیار!	فلکوار دور پیایی بیار!
از آن می که آسایش دل دهد	خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا! عود بنهاده گوش	به یک گوشمال آورش در خروش!
خروشی که دل را به هوش آورد	به دانا پیام سروش آورد



بیا ساقی! آن بادهی عیبشوی	که از خم فتاده به دست سبوی،
بده! تا دمی عیبشویی کنیم	درون فارغ از عیبجویی کنیم
بیا مطرب و، پردهای خوش بساز!	وز آن پرده کن چشم عییم فراز!
که تا گردم از عیبجویی خموش	شوم بر سر عیبها پردهپوش



بیا ساقی! آن جام غفلتزدای	به دل روزن هوشمندی گشای،
بده! تا ز حال خود آگه شویم	به آخرسفر، روی در ره شویم
بیا مطرب و، ناله آغاز کن!	شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام	شوند اندرین مرحله تیزگام



بیا ساقی! آب چو آذر بیار!	نه می، بلکه کبریت احمر بیار!
که بر مس ما کیمیایی کند	به نقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب! آغاز کن زیر و بم!	که کرد از دلم مرغ آرام، رم
پی حلق این مرغ ناگشته رام	ز ابریشم چنگ کن حلقه دام!



بیا ساقی! در ده آن جام صاف!	که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
به هر جا که افتد ز عکسش فروغ	به فرسنگ‌ها رخت بندد دروغ
بیا مطربا! زآنکه وقت نواست	بزن این نوا را در آهنگ راست!
که کج جز گرفتار خواری مباد!	بجز راست را رستگاری مباد!



بیا ساقی! آن جام گیتی‌فروز	که شب را نهد راز بر روی روز،
بده! تا ز مکر آوران جهان	نماند ز ما هیچ مکاری نهان
بیا مطربا! همچو دانا حکیم	که می‌داند از نبض حال سقیم،
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش!	بدان، درد پنهان هر سینه‌ریش



بیا ساقی! درده آن جام خاص!	که سازد مرا یک دم از من خلاص
ببرد ز من نسبت آب و گل	به ارواح قدس‌ام کند متصل
بیا مطربا! در نی افکن خروش!	که باشد خروزش پیام سروش
کشد شایدم جذبه‌ی آن پیام	ازین دون‌نشیمن به عالی‌مقام



بیا ساقی! آن می که سیری دهد	درین بیشه‌ام زور شیری دهد
بده! تا درآیم چو شیر ژیان	به هم برزنم کار سود و زیان
بیا مطربا! وز کمان رباب	که از رشته‌ی جان زهش برده تاب
ز هر نغمه‌ی زیر، تیری فکن!	به من چوی شکاری نفیری فکن!



بیا ساقیا! بین به دلتنگی‌ام!
چو جام بلور از می لاله‌گون
بیا مطربا! برکش آهنگ را!
ز ترکیب‌های موافق‌نغم
ببخش از می لعل یکرنگی‌ام!
برونم برآور به رنگ درون!
ره صلح کن نوبت جنگ را!
شود صد مخالف موافق به هم



بیا ساقی! ای یار بی‌چارگان!
درین زرکش آیینهی نقره کوب
بیا مطرب! از زخمه، زخم درشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست
ده آن می! که در چشم میخوارگان
از او بد نماید بد و خوب، خوب
بزن بر رگ پیر خم گشته پشت!
رساند به گوش من آن‌سان که هست



بیا ساقی! آن آتشین می بیار!
زر ناب ما گردد افروخته
بیا مطرب و، باد در دم به نی!
به دور افگند کاه بیگانه را
که سوزد ز ما آنچه نید به کار
شود هر چه نی‌زر بود، سوخته
که از خرمن هستی‌ام باد وی،
گذارد پی مرغ جان، دانه را



بیا ساقی! آن طلق محلول را
بده! تا نشینم ز هر جفت، طاق
بیا مطرب و، تاب ده گوش عود!
که رندان آزاده را در نکاح
که زیرک کند غافل گول را،
دهم جفت و طاق جهان را طلاق
به گوش حریفان رسان این سرود!
نباشد بجز دختر رز، مباح



بیا ساقیا! در ده آن جام عدل!
بکش بازوی مکنّت از جور دور!
بیا مطربا! پرده‌ای معتدل
بزن! تا ز آشفته‌حالی رهیم
که فیروزی آمد سرانجام عدل
که چندان بقا نیست در دور جور
که آرام جان بخشد و انس دل،
ز تشویق بی‌اعتدالی رهی



بیا ساقیا! آن بلورینه‌جام	که از روشنی دارد آئینه نام،
بده! تا علی‌رغم هر خودنما	نماید خرد عیب ما را به ما
بیا مطربا! در نوا موشکاف!	وز آن مو که بشکافتی، پرده باف!
که تا پرده بر چشم خود گستریم	چو خودبین حریفان به خود بنگریم



بیا ساقیا! تا کی این بخردی؟	بنه بر کفم مایه‌ی بیخودی!
چنان فارغ کن ز ملک و ملک!	که سر در نیارم به چرخ فلک
بیا مطربا! کز غم افسرده‌ام	ز پژمردگی گوییا مرده‌ام
چنان گرم کن در سماعم دماغ!	که بخشد ز دور سپهرم فراغ



بیا ساقیا! می روان‌تر بده!	سبک باش و جان گران‌تر بده!
به کف باده در ساغر زر، درآی!	چو به دادی، از به به بهتر درآی!
بیا مطربا! بر یکی پرده، ایست	مکن! کین عجب جانفزا پرده‌ایست
به هر پرده رازی بود دلنواز	که آن را ندانند جز اهل راز



بیا ساقیا! لعل بگداخته	به جام بلور تر انداخته،
بده! تا به اقبال پابندگان	بشوییم دست از نو آیندگان
بیا مطربا! زخمه‌ای بر تراش!	رگ چنگ را زین نوا ده خراش!
که سرمایه‌ی زندگانی، بسوخت	هر آنکس که باقی به فانی فروخت



بیا ساقیا! ز آن می راو کی	که صید طرب را کند ناو کی
بده! تا درین دام دل‌ناشکیب	ببندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا! و آن نی فارسی	که بر رخس عشرت کند فارسی
بزن! تا به همراهی آن سوار	کنیم از بیابان محنت، گذار



کزین موجزن بحر کشتی‌شکن،	بیا ساقیا! می به کشتی فکن!
وز این بیقراریم زاید قرار	سلامت کشم رخت خود بر کنار
وز آن پرده این دلکش آهنگ زن!	بیا مطربا! زخمه بر چنگ زن!
که زد افسر شاه را پشت پای!	که: خوش وقت آن بی‌سروپا گدای



که سازد سبکبار را بردبار	بیا ساقیا! رطل سنگین بیار!
به عمر شتابان، درنگ آورد	به رخسار امید رنگ آورد
ز کارش به انگشت بگشا گره!	بیا مطربا، بر نی انگشت نه!
نباشد جز آن کارها را گشاد	ز تو هر گشاداش که خواهد فتاد،



کنیم از میان قاصد و نامه طی،	بیا ساقیا! تا به می برده پی
گشاییم در بارگاه وصال	ببندیم بار از مضیق خیال
ببندیم بر خامه صوت صریر،	بیا مطربا! کز نوای نفیر
بسوزیم هم خامه، هم نامه را	زنیم آتش از آه، هنگامه را



به رندان لب تشنه انعام کن!	بیا ساقیا! باده در جام کن!
نخواهد جز آن از جهان با تو ماند	به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند
به هنجار نیکو و گفتار نیک	بیا مطربا! پرده‌ای ساز! لیک
که این است آیین نیکان و بس	به گیتی مزن جز به نیکی نفس



وز این می قدح را جگرگون کنیم	بیا ساقیا! تا جگر، خون کنیم
جگرخواری از می گساری به است	که غم‌دیده را آه و زاری به است
ز چنگ طرب تارها بردریم	بیا مطربا! کز طرب بگذریم
ز چنگ طرب تار باید گسیخت	ز چنگ اجل چون نشاید گریخت



می گرم و روشن چو آتش بیار!	بیا ساقیا! جام دلکش بیار!
همه کلک و دفتر بر آتش نهیم	که تا لب بر آن جام دلکش نهیم
بلندی ده از زخمه آهنگ را!	بیا مطربا! تیز کن چنگ را!
همه گوش گردیم و دم در کشیم	که تا پنبه از گوش دل برکشیم

پایان کتاب

که ریزد برون گنج‌های گهر	عجب ازدهایی ست کلک دو سر
ولی کم بود ازدها گنج‌زای	کند ازدها بر در گنج، جای
بر او حلقه زد مار انگشت تو	شد آن ازدها، گنج در مشت تو
که شد پرگهر دامن روزگار	چه گوهر فشان‌اند این گنج و مار
ز مفتاح کلکت گشاد سخن	زهی طبع تو اوستاد سخن!
به کنج هوان رخت بنهاده بود،	سخن را که از رونق افتاده بود
کشیدی به جولانگه گفت و گوی	تو دادی دگر باره این آبروی
کمال سخن از همه بهترست	که این مال و جاه ارچه جان‌پرورست،
به نقش حقایق، دل آراستم	ز من این هنر بس که جان کاستم
به خون دل‌اش در بر آورده‌ام	بر این نخل نظمی که پرورده‌ام
دو عالم مصور در آینه‌ام	مصیقل شد آینه‌سان سینه‌ام
ورق شد سیه زین رقم، نامه را	زبان سوده شد زین سخن، خامه را
چو باشد، ز گوینده یک حرف بس!»	چه خوش گفت دانا که: «در خانه کس
زبان را بدین حرف، کوتاه کنیم	همان به که در کوی دل ره کنیم
نظام ادب نظم سلک تو باد!	حیات ابد رشح کلک تو باد!

"پایان"